

پر تگاه نا پيدا

كاربر نود هشتيا (مليكا ملازاده)



۹۹/۱۲/۲۵

ژانر : عاشقانه، غمگين، پليسي

صفحه آرا: Maryam.ph

طراح جلد: _Hadiseh_

ويراستار: مليكا ملازاده

تعداد صفحه: ۱۸۷

تهيه شده در انجمن نود هشتيا

WWW.98IA3.IR

آواي خيس

@avayekhis

بسم الله الرحمن الرحيم



G.D : 98ia
Hadiseh
TM :
www_98iia_com
L.G :
Book_98iia
Roman_98iia



خلاصه: اینجا سرزمین واژه های وارونه است : جایی که گنج، "جنگ" میشود، درمان، "نامرد" میشود قهقهه، "هق هق" میشود اما دزد همان "دزد" است... درد همان "درد" و گرگ همان "گرگ". از یه جایی به بعد اونقدر دلت برای آدمی که بودی تنگ میشه که دیگه فرصتی برای دلتنگ شدن واسه آدمایی که نیستن نداری.

مقدمه

به سلامتی اشک هایی که دستم نمی رسه از این فاصله پاکشون کنم!

به سلامتی اون نبودن هایی که بوشون خونه رو پاک کردن!

به سلامتی اون حس هایی که همیشه به اشتراک گذاشت مگر با خدا!

به سلامتی کسی که اگه همه باشن و اون نباشه انگاری هیچکس نیست!

به سلامتی خدا که همیشه پشتمونه و ما پشت بهش!

به سلامتی آن که من را همدم غم و غصه کرد!

به سلامتی آن که رفت و رفت و خاطره شد!

به سلامتی آن که مرا با غربت آشنا کرد!

سلامتی خودم که مرهم ندارم واسه درد هام!

به سلامتی کسی که به نبودش عادت کردم ولی

دلَم بودنش رو می خواد!

-اول بذار محاصرش کنیم تبسم.

-بیخیال نیهاد، تو که می دونی کار من عالیه.

می دونست. ناسلامتی من بهترین مامورشون بودم! چون زیر دست دوتا از بهترین ها بزرگ شدم و آموزش دیدم. حالا هم گرفتن این پسر بچه زورگیر برام مثل آب خوردن بود. کوچو و پس کوچو های پایین شهر خوزستان رو دنبالش می دویدم. با یک حرکت از فاصله دو متری جلو پریدم و خواستم یقه ش رو از پشت بگیرم که سریع در رفت. دوباره دنبالش رفتم باید می کشیدمش سمت درخت ها؛ اونجا خوراک من بود! سعی کردم خودم رو بکشونم کنارش وقتی دید دارم بهش نزدیک می شم سمت درخت ها دویدم.

همین رو می خواستم از وسط درخت ها می دوید ولی ناخودآگاه سرعتش کمتر شده بود دست هایم رو به درختی آویز کردم و جفت پا توی کمرش رفتم. روی زمین افتاد. قبل از اینکه بلند شه خودم رو با زانو انداختم روش و با آرنج به پهلویش زدم .
-آخ جونمی جون گرفتمش!

چندتا سرباز که دنبالمون می اومدن سریع گرفتن و بهش دستبند زدن.

-ممنون!

-خواهش می کنم!

بعد با یک خیز خودم رو عقب کشیدم و چهار زانو رو زمین نشسته بودم. که صدای شیدا از داخل بیسیم تو گوشم پیچید:

-تبسم پشت سرت!

بدون اینکه برگردم فهمیدم کسی پشت سرم ایستاده که می خواد بهم آسیب بزنه. چرخیدم و لگدی هوایی زدم. با تعجب دیدم لقدم به هوا برخورد کرده کرد. گیج شدم که چی شد، چی بود! همون موقع صدایی از زیر پام اومد. سرم رو پایین آوردم. من فکر می کردم پشتم آدم هست چرا سگ در اومد؟!

با دیدن یک سگ وحشی که چشمای بزرگ و ابی رنگش رو بهم دوخته بود جیغی زدم من از سگ متنفر بودم همسایه مون یک سگ داشت که هر وقت من رو می دید هاپ هاپ می کرد بلند شدم دوتا پا داشتم سه چهارتا هم از اوره و اوره و شمسی کوره قرض کردم و شروع به دویدن.

-وای خدا، وای خدا، وای خدا!

صدای خنده ی بر و بچ از داخل بیسیم می اومد. خب نامرد ها شما که انقدر خوب می خندید چرا جلوی خودم نمی خندین؟! ماشین نیهاد پیچید جلوم، فلفور درش رو باز کردم و خودم رو با کله داخل پرت کردم. حرکت کرد. همین طور که

نفس نفس می زدم گفتم:

-خدا از بد اخلاقیت کم نکنه! اگه یکم دیر تر می اومدی میان وعده ی این کره سگ می شدم.

از آینه دیدم یک لحظه گوشه ی لبش بالا رفت ولی سریع خوردش. بی حرف ظبت رو روشن کرد صدای غمگین و خشن مهرباب بلند شد. پرسید:

-خوبی؟

- هوم، عالی! اصلا حالی بهتر از حال من پیدا نمی شه!

-خوبه.

چپ چپی نگاهش کردم. دیوونه داشتم سخته می کردم از بس ترسیدم و دوییدم ها بعد می پرسه خوبی!

-کارم چطور بود؟

با همون سردی همیشگی جواب داد:

-وظیفه ت رو خوب انجام دادی.

لب ورچیدم. به همون شکل از آینه نگاهش می کردم ولی محلم نداد. من هم تا موقع یک دور تیپش رو از دید گذروندم. هیکل چهارشونه ش رو لباس کردی قهوه ای که داخل روستا می پوشید حسابی به چشم می اومد. پوست جوگندمی داشت و موهای مشکی چشم هاش پشت عینک دودیش پناه شده بود. عینکی که من هیچ وقت ندیدم اون و از رو چشم هاش برداره حتی یکبار می خواستم بردارم ک روی دستم زد.

نگاهم هنوز روی صورت خوش استیل مردونش بود. کاش یکم هم اخلاق داشت این طوری خیلی راحت تر می تونست جای برادر بزرگ تر رو برام بگیره. هنوز اون روزهایی که تازه اومده به روستا بودن رو یادمه. یک پسر که جسم نیمه جون دختری رو که همین شیدای خودمون بود رو توی بارون پیدا می کنه و میاره اولین مکانی که می رسه یعنی روستای ما و هردوشون موندگار می شن .

من هم دختر کوچولوی پنج ساله ای بودم که با مامان بزرگ و بابا بزرگ پیرش زندگی می کرد. وقتی دختر بهوش میاد می گه چند روزی رو باید توی این روستا بمونه. دختر و پسر که برای کار به روستای ما اومده بود توی خونه ما موندن و پسر سر زمینمون کار می کرد. چند روز دختر تموم نشده بود که پیرمرد روی مین های باقی از جنگ می ره و تا شهر دووم نمیاره.

دختر برای کمک به پیرزن بیشتر می مونه اما عمر اون هم به دنیا نیست و شب چهله شوهرش سخته می کنه و توی بیمارستان تمام اموالش رو به دختر می ده به شرط این که از نوه ش نگهداری کنه. چه نگه داشتنی! دختر پلیس مخفی بود و پسر روهم به همون شغل می کشونه .

-می گم نیهاد؟

-بله!

-می شه بریم یک دوری بزیم؟

با خونسردی گفت:

-نه.

-خواهش می کنم!

-نه.

-حداقل از یک راه طولانی تر برو.

یکم مکث کرد بعد گفت:

-باید زود برسیم.

بعد گاز داد. ناراحت روم رو ازش گرفتم و به پنجره دوختم در همون حال اداش رو در آوردم:

-باید زود برسیم! ایش!

جوابی نداد یکم سکوت بود بعد دوباره گفتم:

-خواهش می کنم!

-نه.

مشتم رو به پشتی صندلی جلویی زدم .

-هیچکی من رو دوست نداره.

شونه ای بالا انداخت.

-خوب تو هم هیچکی رو دوست نداشته باش.

وا رفتم. این دیگه کی بود؟!

نگاهم رو تپه های سرسبز غرب رد می شد هرچند که بهار بود ولی باز هم رو کوهای نزدیک برف دیده می شد. می دونستم یکم به اون سمت بریم جاده های اطراف برفیه روستا کم کم از دور پیدا می شد. نصف خونه های مکعبی به حالت پله کانی رو کوه قرار داشت و ادم رو یاد ماسوله می نداشت نصف دیگه خونه ها با فاصله بیست متری رو به روی خونه های پله کانی قرار داشت و منطقه ی سرسبزی که برای فوتبال و پارک بچه ها استفاده می شد وسط تو قسمت روستا فاصله انداخته بود قسمت دوم روستا بین درختا ناپیدا بود ولی قسمت اول راحت دیده می شد حتی پارچه های دم مغازه ی پارچه فروشی حاج علی، دم خونه ی من و شیدا نگه داشت.

-خداحافظ.

دستمال رو از روی صورتم برداشتم و زیر لب گفتم:

-خداحافظ.

رفتم تو سمت خونه فسقلی مون همون جا ایستاده بود مراقب بود که بازم از در خونه در نرم. نگاهی به اطراف کردم حال به

اندازه ی فرش ۱۲ متری بادمجونی و زرشکی بود دیوارای رنگ صورتی کمرنگ گرفته بود و چهارتا پستی البالویی تو حال به چشم می خورد کنار در ورودی اشپزخونه قرار داشت رو به روی درم دوتا اتاق من و شیدا که وسطشون یک راهروی کوچیک یک متری می خورد و بعدش در شیشه ای که رو به حیاط کوچیک ولی پر دار و درخت خونه باز می شد عروسک شکل گربه م رو که رنگ استخونی رنگ داشت رو برداشتم و داد زدم:

-اهل منزل کجایی؟

صدای شیدا بلند شد

-بیا تو اتاق من تبسم.

در اتاقو باز کردم و رفتم تو

-سلام.

همه شون برگشتند سمتم و جواب سلامم رو دادند همون افراد همیشه اتنای کم حرف هوشنگ و هومن و هادی برادرای سه قلو ی مغرور بهرام و شهرام از دماغ فیل افتاده نیشم رو باز کردم.

-کارم چطور بود؟

شیدا شونه ای بالا انداخت.

-خوب.

لبام اویزون شد، یک شکلات از ظرف جلوش برداشت و پرت کرد سمتم و گفت:

-برو یکم استراحتی کن بعد کارت دارم.

-وایی دوباره کاررررر؟!!

بدون اینکه بخنده نگام کرد بعضی وقتا از این همه جدیتی که داشت عصبی می شدم ولی خوب کی به عصبانیت من اهمیت می داد؟

-قانونه اینجا اینه تبسم.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقم می دونستم بقیه ی افرادی که اومدند چند دقیقه دیگه از حیاط خونه داخل چاله ای میرن و بیرون روستا یکی یکی با فاصله ی زمان ۵ دقیقه ای از چاله بیرون میان. در چوبی اتاقم رو باز کردم و رفتم تو دیوارای سفید و پنجره ی نسبتا بزرگ هرچند که مثل زندان نرده زده بودنش و پنجره ی اتاق من به حیاط باز می شد. یک تاقچه ی کوچولو هم جلوی پنجره بود یکی کنار جا رخته خوابی ها بود رو تاقچه هم یک گلدون که توش یک گل مصنوعی قرمز قرار داشت. با یک عروسک گوگولی خودم که با پارچه و چوب درستش کرده بودم و جعبه ی جواهراتم یک کمد چوبی هم تو اتاق بود که توش مختصر لباس هام رو گذاشته بودم با اسلحه ها و لوازم جنگیم یک گنجه هم یک گوشه دیگه ی اتاق بود که از بالاش به عنوان میز استفاده می کردم ۴ تا کشو داشت که تو سه تاش کتاب و تو اخری لپ تاب و تبلتم بود یک سه پایه ی استخونی رنگم تو اتاق داشتم که روش فانوس چراغیم قرار داشت که شب ها وقت خواب به عنوان چراغ خواب

ازش استفاده می کردم. لباس هام رو عوض کردم و رخت خوابم رو پهن کردم و خوابیدم. نفهمیدم چقدر گذشت که صدای حرف زدن از بیرون بیدارم کرد رفتم تو هال نیهاد و شیدا داشتند باهم صحبت می کردند
-سلام

برگشتن سمتم، شیدا با چشمای سردش و نیهاد با اون عینک دودی رو چشمش جواب سلام رو دادند شیدا پرسید:
-خوب استراحت کردی؟
-بله.

-خیلی خب برو یک فکری برای غذا بکن امشب مهمون داریم.
-مهمون؟! اینجا؟! کی؟!
لبخند کوچیکی رو لبش نشست
-کامیار و مریم.

جیغی از خوشی زدم
-اخ جون اخ جوننن باورم نمی شه چقدر دلم براشون تنگ شده.
بعد دویدم سمتشون شروع کردم به پپر پپر کردن
-کی میان؟ کی میان؟ کی میان؟
نیهاد-بست کن این بچه بازی ها رو دو سه ساعت دیگه.

محلی به اینکه زد ذوقم رو کور کرد ندادم عادت کرده بودم و اذیت نمی شدم دویدم تو آشپزخونه سعی کردم تمام مهارتم رو به کار بگیرم از بچگی شیدا بهم یاد داده بود هر وقت هم یک چیزی رو سالم درست می کردم یک شکلات بهم جایزه می داد اینطوری تشویق می شدم تا غذا درست کنم ولی اومدن کامیار و مریم خودش بزرگ ترین انگیزه برای کار کردن بود کامیار داداش این شیدای یخ بستنی بود ولی بر خلاف اون حسابی شنگول و شیطون. مریم هم زنش بود اونم دختر خیلی خوبی بود هرچند که اخلاقش تقریبا نظامی بود هر دوشونم پلیس بودند کلا جمع پنج نفرمون پلیسه درجه ی نیهاد و شیدا بالاتره نیهاد سرگرد تمام و تو بخش عملیات کار می کنه شیدا سرگرد دوم و بخش اطلاعات کار می کنه دلمه براشون درست کردم بعد بیکار اینور و اونور می رفتم انقدر از شیدا پرسیدم کی میان که اخر سر عصبانی شد و هلم داد تو اتاق خودش.

-برو ورد جدید که تایپ کردم رو کپی بگیر تا تمومش نکردی هم بیرون نیای.
ای واقعا لعنت به زبونی که بد موقع باز شد کپی ها که تموم شد تو پرونده گذاشتمش.
-تبسم بیا نهار.

رفتم بیرون ناراحت گفتم:
-مگه برای نهار نمیان؟

-دیر کردند؛ اینا برای شامم می مونه باخره هرکسی دیر میاد باید غذای مونده بخوره.

لبی به دندون گرفتم و پشت سفره نشستم قبل از اینکه شروع کنیم زنگ رو زدند

-بله؟

-نیهادم.

رفتم و درو باز کردم

-سلام.

از لحن دپرسم ابرویی بالا انداخت

-سلام هنوز نیومدند؟

-نچ.

-خیلی خوب.

بعد اشاره کرد برو کنار رفتم کنار آمد تو شیدا بی حرف بلند شد و رفت براش یک بشقاب آورد من هم درو بستم و رفتم

کنارشون نشستم شیدا تو بشقاب سه تا دلمه براش گذاشت و گذاشت جلوش

-نوش جون.

بعد خودش شروع کرد به خوردن یکم گذشت دید نیهاد نمی خوره سرشو بالا آورد و بهش زل زد لبخند کوچکی زدم شیدا

یک تونیک صورتی بچگونه پوشیده بود با شلوار ستش پوست سفیدش بدون استفاده از هر نوع مواد آرایشی حسابی زیبا بود و

به چشم می آمد لبای غنچه صورتی دماغ صاف و کشیده چشمای عسلی که دورگیری مشکی داشت موهای عسلیش رو شونه

های ریخته بود و فر انتهای موهاش تا زیر ارنجش رو جلا داده بود همین تپیش نیهاد رو غرق در خودش کرد نیهاد که از نگاه

خیره ی ما به خودش آمده بود دوتا سرفه ی الکی کرد و شروع کرد به خوردن از نیومدن بچه ها کلافه بودم اروم از شیدا

پرسیدم:

-می تونم برم تو روستا دور بزوم؟

با تاکید گفت

-فقط تو روستا.

-باشه.

-خیلی خوب برو.

بلند شدم و با ذوق آماده شدم لباس سفید با گلای بنفشمو پوشیدم و دامن سفیدم پام کردم بعد شال محلی بنفشم رو هم

سرم کردم و کلامو سرم گذاشتم و رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم کم پیش می آمد بهم اجازه بدند برم بیرون رفتم یک

دوری تو روستا بزوم با همه سلام و احوال پرسى می کردم همه همو می شناختیم چندتا از دوستانو دیدم دستی تکون دادم

-دختر؟!

برگشتند سمتم

-تبسم؟

به سمتشون دویدم و باهم دست دادیم

-چه عجب ما شما رو دیدیم!

-سه روزه پاتو بیرون از خونه نذاشتی.

-تقصیر شیدااست انقدر کار سرم می ریزه که وقت نمی کنم برم بیرون.

ای بابا توام مگه چقدر کار داری؟

اه اصلا این چه بحثیه؟ بریم یک کیفی کنیم.

-اسلحه یا اسب؟

-اسب.

هر کسی رفت اسبی جور کنه منم رفتم سمت چادر نیهاد که تو قسمت دوم روستا قرار داشت چادر قشقالیش تو زمین کوچیکی که قبلا خریده بود بر پا شده بود ولی انقدر پول نداشت که بسازش پس تو چادر زندگی می کرد یک اسب کرم رنگ خیلی خیلی خوشگل داشت با یک خوکچه هندی ناز که تو سبد نگه می داشت یک دارت هم به درخت جلوی خونس وصل کرده بود که دارت هاش رو تو چادر نگه می داشت بر خلاف اخلاق گندش یک باغچه کوچیک پر گل و زیبا هم درست کرده بود.

-نیهاد؟ نیهادی؟

پرده ی جلوی چادرش کنار رفت دوتا دکمه ی پیراهنش رو باز کرده بود و با همون شلوار کردی امد بیرون و البته عینک.

-بله؟

دست هام رو پشتم حلقه کردم همینطور که به دو طرف تکون تکون می خوردم گفتم:

-می شه سحر رو بر دارم؟

ابرویی بالا انداخت.

-چرا؟!

-می خوام با بچه ها اسب سواری کنم . البته اگه اسبت رو بدی.

یکم فکر کرد

-باشه برو ورش دار.

-وای مرسی نیهاد جونم!

رفتم سمت اسب استخونی رنگ نیهاد که به چوب بسته بودش نمی دونم چرا اسمش رو اشوب گذاشته بود بازش کردم و پریدم پشت اسب هینی کشیدم و حرکت کردم بچه ها هم جمع شده بودند باهم مسابقه گذاشتیم چند دوری که رفتیم ریا نشه تو هیچ کدومش برنده نشدم بچه ها خسته شدن امدن برگردن ولی من سوار به اسب چشمم رو به سمت کوها دوختم شیطون داشت گولم می زد نه نه تبسم گولش رو نخور شیطون بده حالا همین یکبار نه نه چرا چرا پاهام رو از پهلو های اسب فاصله دادم و دوباره بهش کوبوندم و تو یک چشم بهم زدن از روستا دور شدم

+++

با دیدن ماشین نیهاد رو به روی مغازه اهی کشیدم نیم ساعتی بود که بیرون بودم می دونستم به وسیله ردیاب هاشون راحت پیدا می کنند تابلوی دختری در غروب رو که برای اتاقم خریده بودم تو بغلم فشوردم لاک مشکی م رو که از قبل تو کیفم گذاشته بودم با ترس رفتم جلو و دم ماشین واستادم بدون اینکه پیاده بشه در رو باز کرد اروم سوار شدم گاز ماشین رو گرفت رسیدیم روستا دم خونه نگهداشت برگشت سمتم چشم هاش رو که نمی دیدم ولی اخمش خیلی ترسناک بود.

-دفعه چندمته؟

سرم رو فرو کردم تو یقه م

-ببخشید نیهاد!

-تکرار می شه یا نه؟

چیزی نگفتم.

-با توم تبسم.

خوب برای چی باید قول الکی می دادم؟ انگار فهمید که جواب دلخواهش رو از من نمی گیره برای همین گفت

-کامیار و مریم امدند.

با ذوق نگاش کردم

-اخ جون.

امدم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت هر وقت این کار رو می کرد دلم هری می ریخت پایین کلا خیلی ازش حساب می

بردم دستم رو پرت کرد رو پام

-دوباره تکرار بشه من می دونم و تو، به شیدا هم می گم اجازه نده از خونه بری بیرون.

اینبار من دو دستی مچ دستش رو چسبیدم

-نه نه خواهش می کنم نیهاد اذیت نکن دیگه.

سری به نشونه تاسف تکون داد

-خیلی خوب برو.

پریدم پایین و دویدم تو خونه کامیار که به پشتی تکیه داده بود و ادمس می جوید با دیدن من بلند گفت:
-به به تبسم خانم!

مریم و شیدا از اتاق شیدا آمدند بیرون اول دویدم سمت کامیار و بغلش کردم بغلم کرد و بعد رفتم سمت مریم و بغلش کردم
اونم بغلم کرد ولی به همون خشکی محبت های گاه و بیگاه شیدا و نیهاد
خوشحالم امدین!

-منم همینطور خانم گل چه فرق کردی؟
شیدا قبل از من گفت:

-لاغر شده. ۵ کیلو لاغر کرد.

-وای چرا تو که هیكلت خیلی خوب بود؟
-خودش که لاغر نکرده لاغر شده.

کامیار زیپ کیف مریم رو باز کرد و از توش پفک نمکی در آورد می دونست عاشق این خوراکیم پرت کرد سمتم تو هوا
گرفتم رو به شیدا کرد و گفت:

-انقدر تو و نیهاد اذیت می کنید این طفل معصوم رو انقدر بهش سخت نگیرید بابا مگه چند سالشه؟
همینطور که یک مشت پفک می زاشتم تو دهنم گفتم:

-ای داداش جان گل گفتی.

-تبسم ما اذیتت می کنیم؟!!

-کم نه. تازه نیهاد ماه پیش کتکم زد.

-از بست بدی. شما هم کامیار خان اینطوری نگو پرو می شه.

دلخور رفتم پیش کامیار نشستم و سرم رو گذاشتم رو شونه ش

-اینا خیلی بدند بابا کامیار.

قهقه زد و صداشو کلفت کرد

-خودم ادمشون می کنم عروسکم.

خندیدم همینطور که سرم رو شونه ش بود نگاهی به صورتش انداختم پوستش از مال شیدا سفید تر بود و برعکس اون چشم
و ابروی مشکی داشت اونم ته مشکی از اونایی که اصلا باورت نمی شه قهوه ای تیره ی ولی موهاش رگ هایی از قهوه ای تیره
داشت و لبهاش مثل مال شیدا بود با دماغ یکم بد حالت ولی مردونه و ته ریش مشکی که حسابی به صورتش می امد همون
موقع دوباره در رو زدند می دونستیم نیهاده امد تو کامیار جلو پاش بلند شد مریم هم خودشو جمع و جور کرد دست کامیار
رو معدبانه فشورد و جواب سلام مریم رو داد قبل از اینکه بشینه رو به کامیار گفت:

-زود آماده شین فردا حرکت می کنیم مشهد.

-خوش خبر باشی.

-ماموریت خوش خبری و بد خبری نداره باید اطاعت بشه.

-خیلی خوب بابا حالا بشین بعد در موردش حرف می زنیم.

نیهاد نشست ما هم نشستیم امد حرف زدن رو با شیدا شروع کنه که بازوش رو گرفتم برگشت و با تعجب نگام کرد

-چیه؟

گربه شرک شدم

-چیزی برام نیاوردی؟

کامیار و مریم زدند زیر خنده مریم وسط خندهاش گفت

-اتفاقا چرا. کامیار جان؟

کامیار همینطور که می خندید بلند شد و رفت بیرون چند دقیقه بعد با چمدونشون برگشت و بازش کرد مریم هم رفت

پیشش یک خرس گنده قرمز در آورد

-این مال تو تبسم.

چپ چپی نگاهشون کردم که زدند زیر خنده هرچند ناز امدم ولی عاشق عروسک بودم پس جلو رفتم و بغلش کردم همینطور

تو ذهنم نقشه می کشیدم که کجای اتاق بزارمش

مریم-چون می دونستم ای وروجک صبر نمی کنه،اول ما ایشون رو دادم.

بعد گردنبد نقره ای شکل گل رز در آورد و گرفت سمت شیدا

-این مال شما عزیزم.

ازش گرفت

-لازم نبود عزیزم.

-وای مگه می شه برای خواهر شوهر گلم چیزی نیاریم.

کیامیار-اره می شد.

مریم-شما ببند فکو.

بعد دوباره تا کمر رفت تو ساک یک عینک طبی بیرون آورد و گرفت سمت نیهاد

-این هم مال شما اقا نیهاد.

نیهاد گرفت و خیلی خشک تشکر کرد کسی ناراحت نشد اخلاقی رو می دونستند با تموم شدن کادو ها حرف زدن شروع

شد ولی نه حرفای دوستانه ای که بقیه اشخاص وقتی سه ماه همدیگه رو نبینند می گن بلکه توضیح های راجب ماموریت ها داشت خوابم می برد که شیدا گفت:

-تبسم برو سفره رو بیار.

بعد خودش و مریم هم رفتند تو اشپزخونه تا غذا رو جا کنند سفره رو که پهن کردند شیدا گفت:
-خود تبسم پخته.

نیشمو باز کردم کامیار با سرخوشی گفت:

-به به تبسم خانم هنرای پنهان داری ها.

-بله چی فکر کردی؟

-فکر کردم که شما حسابی گوگولی خانم.

خندیدم مریم برام غذا جا کرد.

-بخور یکم چاق شی این چند وقتی که با هم هستیم اگه چاق نکم مریم نیستم.

شیدا بجای من که بشقاب به دستم نرسیده دهنم رو پر کرده بودم گفت:

-خدا خیرت بده اگه بتونی با این هیکل خیلی زود مریض می شه.

-خدا نکنه.

بعد از غذا نیهاد گفت:

-بیان بشینیم تا راجب ماموریت براتون توضیح بدم.

شیدا گفت:

-بزار چای بیارم حالا وقت هست.

بعد رفت تو آشپزخونه دو دقیقه نشد با سینی چای اومد چای ها خوشرنگ و لیوان ها تمیز بودن گذاشت وسط هال تا هر کسی می خواد بخوره نیهاد هم به چیزی که من نگاه می کردم نگاه می کرد و لبخند کوچیکی روی لبش نشست بعد سرش رو بالا آورد و گفت:

-برای این ماموریت باید بریم مشهد.

-آخ جون!

جدی نگاهم کرد.

-این یک ماموریت تبسم، برای تفریح نمی ریم.

کامیار بجای من جواب داد:

-خوب چه اشکال داره این طفلک هم کار کنه هم تفریح؟

-تو خوب این طفلک خانم رو نمی شناسی اگه یک درصد بهش اجازه ی تفریح بدیم کلا کارو ول می کنه.

با حرص گفتم:

-خیر تو که امتحان نکردی.

-نمی خوام با تو بحث کنم تبسم فقط بدون اونجا هم قوانین تازه ای نداره حق نداری بدون اجازه من پات رو بیرون بزاری.

-آخه..

-همین که گفتم با کسی هم حق صحبت نداری فهمیدی؟

-نیهاد؟!

-جای هیچ بحثی نمونده.

نگاه دلخورم رو از نیهاد گرفتم و به شیدا دوختم شونه ای بالا انداخت یعنی به من چه؟ آماده شدیم برای خوابیدن قرار بود ما تو اتاق شیدا بخوابیم پسر ها تو اتاق من اتاق شیدا دیوار های کرمی رنگی داشت با قالی استخونی رنگی سه تا میز توی اتاقش بود روی دو تا کامپوتر بود و وسطی خالی برای پرونده هاش میز ها یشمی رنگ بود کمد بزرگی هم گوشه اتاق به رنگ استخونی کتاب خونه بزرگی دو طرف پنجره رو به روی در کتاب خونه بزرگی قرار داشت و پرده پنجره هم خردلی رنگ بود یک تابلو تو اتاقش بود که روش عکس یک گوی بود توش هم نوشته بود دوستت دارم بهترین مخاطب خاص دنیایم!

تابلوی بعدی هم عکس مادر و پدرش هم توی اتاق بود عکس های زیادی هم روی کمد ها بود و به دیوار ها چسبیده بود از بین اون ها عکس کوچیک نیهاد خودنمایی می کرد تقریبا همه این عکسو دیده بودند و به علاقه ی شیدا به نیهاد پی برده بودند ولی هیچ کس جرات نداشت به روی شیدا بیاره یا بخاطر این علاقه تحقیرش کنه چون مغرور تر و با شخصیت تر از اونی بود که کسی جرات نداشت باشه سر به سرش بزاره رخته خواب ها رو پهن کردیم و دراز کشیدیم دوست داشتم خودم رو تو بغل یکی شون بندازم ولی روم نشد انقدر بد اخلاق بودن.

با صدای خروس ها که یکی پشت سر اون یکی می خوندند از خواب بیدار شدم چشمامو مالوندم و به دور و برم نگاه کردم دخترا بلند شده بودند و رفته بودند منم بلند شدم اول رخته خوابمو جمع کردم و سر جاش گذاشتم بعد تلو تلو خوران رفته م بیرون اونا نبودن فکر کنم رفته بودند تو حیاط رفته صورتم رو شستم بعد موهام رو شونه زدم یک پیراهن زرشکی پوشیدم با شلوار مشکی و رفته تو حیاط درست حدت زده بودم مریم داشت به مرغ و جوجه ها غذا می داد و نیهاد و آهو و کامیار نشسته بودند یک بالکن کوچیک خونه و همینطور که صبحانه می خوردند باهم حرف می زدند

-سلام صبح بخیر.

برگشتن سمتم و جواب سلامم رو دادن کنار نیهاد نشستم و برای خودم ساندویچ حلوا شکلاتی که از خوراکی های اصیل بروجرد بود درست کردم و با ول شروع کردم به خوردن هیچ کدومشون به طرز خوردنم گیر ندادن نه اینکه عادت کرده باشند بیشعور ها یک عادتی داشتن تا وقتی عاددت ندن عادت نمی کنند ولی بدشون نمی اومد بعد از خوردن کامل شیدا گفت:

-بهتر بس فردا حرکت کنیم.

کامیار سری تکون داد مریم که تازه رسیده بود به ما گفت:

-تبسم تو تا حالا مسافرت نرفتی نه؟

سری تکون دادم.

-من فقط بروجرد و خرم اباد رفتم تا حالا ماموریت های خارج استانی منو نبردند.

بعد گاز دیگه ای از ساندویچم زدم اهو با لحن جدی همیشگی ش گفت

-تا حالا مانتو و شلوار هم نپوشیدی تو ده لباس لری و تو ماموریت ها لباس کنگ فو با چادر می پوشیدی.

-دست رو دلم نزار که خونه، من نصف عمرم به جمع و جور کردن چادر می ره.

شیدا گفت:

-مشکل از توی اگه نه بقیه مامورا بدون معذوریت با چادر کنار میان.

کامیار حرف رو عوض کرد:

-پس با این حساب مانتو و شلوار نداره.

نیهاد همینطور که چایش رو سر می کشید جواب داد:

-خودم براش می خرم.

-نمی شه خودم بیام انتخاب کنم؟

-نه تبسم وقتی نداریم.

بعد گفت:

-تو که می دونی سلیقه م خوبه.

راست می گفت سلیقه ش عالی بود صبحونه ش که تموم شد بلند شد و از دخترها تشکر کرد بعد رو به کامیار گفت:

-کامیار بریم کارها رو راه بندازیم، خانم ها شما هم کم کم آماده شین.

بعد رفت بیرون و کامیار هم دنبالش.

+++

وسایلم رو توی ساک پستی رنگم ریختم هرچی هم لواشک از ترس شیدا زیر تخت قايم کرده بودم رو ریختم تو ساک وقتی

برداشتمش حسابی سنگین شده بود رفتم بیرون شیدا داشت آرایش می کرد.

-خوب کی می ریم؟

نگاهی به ساعت خاکستری رنگش کرد و گفت:

-دیگه یک نیم ساعت دیگه باید بریم.

-چرا نیم ساعت دیگه؟

-الان می یاد نیهاد، پس برای چی نیم ساعت دیگه بریم؟!

-چون من هنوز حاضر نیستم.

بعد رفت تو اتاقش وای این مثلا پلیس آماده باش این مملکت چرا انقدر مس مس می کنه در زدن باز کردم نیهاد بود.
-نیهاد لباس..

پلاستیک توی دستش رو انداخت تو بغلم.

-سلام بدو سریع لباست رو عوض کن.

رفتم تو اتاقم مانتوی مشکی گرفته بود با شلوار سفید و شال استخونی آرایش کمرنگی کردم و لاک یخی رنگ زدم اومدم بیرون شیدا حاضر شده بود مانتوی لی با شلوار مشکی و شال مشکی آرایش کمرنگی کرده بود و لاک هم زده بود. نیهاد هم پیراهن خردلی پوشیده بود با شلوار مشکی و همون عینک همیشگی رفتیم بیرون کامیار و مریم هم اومده بودن و دم در منتظرمون بودن مریم همون مانتوی نقره ای که از اول ورودش پوشیده بود تنش بود با شلوار گلبهی و شال آبی روشن عینک افتابی نقره ایش رو هم زده بود روی سرش چقدر این رنگ به پوست سفیدش خیلی می اومد موهای بلوطی ش هم از زیر شال حالت فرق کج بیرون زده بود کامیار هم پیراهن نقره ای پوشیده بود با شلوار سفید شیدا صندلی جلو نشست و قرار شد ما سه تا عقب بشینیم همون موقع چشمم افتاد به سعید پسر یکی از همسایه ها که داشت از پشت درخت نگاه می کرد معذب شدم اولین بار بود کسی من رو با لباس رسمی می دید با کشیده شدن دستم توسط مریم که وسط نشسته بود حواسم جمع شد و نشستم.

از خرم اباد تا مشهد خیلی راه بود و مجبور بودیم سر راه چند جا توقف کنیم که البته این از خدا برای من بود چون می تونستم جاهای جدید رو ببینم تو ماشین شیدا و نیهاد که جلو نشسته بودند حرف نمی زدند ولی کامیار و مریم تا حدی حرف می زدند ولی من بیش از حد حرف می زدم آخر سر شیدا گوشیش رو بهم داد تا باش بازی کنم و سرگرم بشم.

سر شب رسیدیم تهران نیهاد و کامیار رفتند مدرسه بگیرند برای شب هنوز تعطیلی های عید تموم نشده بود و ستاد اسکان ها فعال بود با ذوق پیاده شدم ولی قبل از اینکه حتی یک قدم بردارم مچ دستم لای مشت قدرتمندی اسیر شد با مظلومیت به نیهاد نگاه کردم همینطور که غلیظ اخم کرده بود گفت

-شوخی بات ندارم تبسم یک قدم و یک لحظه هم از ما دور نمی شی متوجه شدی؟!

مظلوم تر سری تکون دادم شیدا در حالی که ساکشو از صندوق عقب در می آورد گفت

-این یعنی متوجه نشده.

با حالت زار گفتم

-چرا فهمیدم ولی اخه..

-ولی اخه یعنی نفهمیدی. تبسم فقط بگو چشم.

-اه چشم.

-فقط چشم!

-چشم.

-خوب؟

بعد دستمو ول کرد

-برو ساکو بردار.

رفتم سمت صندوق عقب کامیار سقلمه ای بهم زد نگاه کردم لبخندی تحویلیم داد جواب لبخندشو دادم رفتیم تو کلاس هایی که گرفته بودند یکی ش مال ما دخترا بود یکی مال پسرا وسایلمو یک کنار گذاشتم یک یخچال کوچیک تو کلاس بود و بالشت و پتو شیدا گفت
-وسایلو بزارید شب می ریم بازار.

پریدم هوا

-اخ جون!

یکم خودمونو سرگرم کردیم حق نداشتیم حتی تنها حیاط برم می ترسیدند با کسی دوست بشم لو بدم رازمونو البته وازم می دونستم که شیدا نگران بود که احساساتم فروران کنه شب دوباره لباس پوشیدیم و بی اطلاع پسرا رفتیم بیرون تا نصف شب تو بازارا بودیم منم تا جایی که می تونستم خرید می کردم البته پولشو شیدا می داد بازم زیاد اجازه ی خرید نداشتیم ولی بازم برای من همون زیاد بود یک میچ بند گرفتم یک گردنبند و دستبند که البته همشون برنز بود یک کیف شکل گیتار گرفتم دو ستا تیشرت گرفتم یک جفت صندل گرفتم با کلی خوراکی هر چند که ما خوراکی های محلی زیاد می خوردیم ولی اینجور خوراکی ها کم پیدا می شد شام هم پیتزا خوردیم و برگشتیم هر چند که من دلم رازی نبود ولی خوب کی به دل من اهمیت می ده؟

فردا صبح دوباره حرکت کردیم تو ماشین من از خریدام تعریف می کردم و بقیه هم گوش می کردند هر جوری شد رسیدیم شاهرود هر چی منتظر شدم که یکی از دختر حرف بیرون رفتن بزنه کسی چیزی نگفت خودم پیشنهاد دادم فقط با نگاه در عین حال بی حوصله نگام کردند و فردا رسیدیم مشهد با عشق از شیشه ی ماشین دنبال گنبد حرم می گشتم یکجا نیهاد

اهنگو خاموش کرد

-رو به روی حرمیم.

سرمو عین غاز کشیدم جلو حرمو که دیدم جیغ جیغم رفت هوا

-حرم! حرم! اونهاش. حرم! اخ جونن!!

جز نیهاد که نیشخندی گوشه لبش نشست بقیه شروع کردند به خندیدن

-نیهاد؟ نیهاد جونم؟ خواهش می کنم یکجایی نزدیک حرم بگیر.

سری تکون داد

-سعی مو می کنم اگه هم نشد فقط یک شب تو مدرسه می مونیم تا یک سوویت بگیرم.

رفت تو ستاد اسکان بعد از چند دقیقه برگشت

-نزدیک حرمه.

حرکت کردیم جلوی یک مدرسه و استاد با دیدن اسم امام رضا ع رو سر در مدرسه لبخندی زدیم و رفتیم تو حیاط خیلی

بزرگی داشت وسایلمونو گذاشتیم اینبار خود دخترا هم برای بیرون رفتند ذوق داشتند کامیار گفت

-||| چیه این چند شب زنمو ازم دور کردین؟ منم میام.

بعد به نیهاد نگاه کرد که لبخند رو لبش بود این حالت نیهاد یعنی آرامش داره چیزی که کمتر پیدا می شد تو صورتش

-اقا نیهاد؟

صدای شیدا بود نیهاد برگشت سمتش

-باشه.

باهم راه افتادیم بیرون مستقیم رفتیم سمت حرم همه پیاده شدیم و سر خم کردیم و سلام دادیم نیهاد برگشت سمتمون

-به شهر من خوش آمدین.

جز شیدا بقیه با تعجب نگاهش کردیم

-شهر تو؟! ایول بابا!

بعد رفتیم سمت حرم دوباره داخل حرم سلام دادیم و رفتیم تو از صحن خوشم آمد تا اون موقه جایی به این قشنگی ندیده

بودم ما تو خونه تلوزیون داشتیم ولی معمولاً شیدا برای کاراش ازش استفاده می کرد انقدر هم صفحه ش کوچیک بود که

اصلاً فیلم دیدن باش حال نمی داد بعدش هر وقت جایی رو می دیدم حسرت می خوردم که چرا من نمی تونم برم و غر غرم

به هوا می رفت برای همین در تحریم به سر می بردم

چشمم به کبوترها خورد صدای شیدا رو می شنیدم که زیر لب می خوند

هر چند حال و روز زمین و زمان بد است

یک تکه از بهشت در آغوش مشهد است

حتی فرشته ای که به پاپوس آمده

انگار بین رفتن و ماندن مردد است

اینجا مدینه نیست، نه، اینجا مدینه نیست

پس عطر و بوی کیست که مثل محمد (ص) است

حتی اگر به آخر خط هم رسیده ای

اینجا برای عشق شروعی مجدد است
هر جا دلی شکست به اینجا بیاورید
اینجا بهشت، شهر خدا، شهر مشهد است
رضا عابدین زاد

رسیدیم به در بزرگ درو بوسیدیم و هر سه رفتیم تو چادرمو که برای حرم پوشیده بودم تو مشتم فشوردم اقا جان منم جا دارم اینجا؟ هر سه به ضریح نگاه می کردیم می خواستم برم دست بزنم بهش پس زودتر از اونا حرکت کردم انگار اونا هم تردیدشون شکست دنبال من آمدند دستمون جلو بود و خودمونو به امواج عاشقان سپردیم هر جوری بود رفتم جلو دستمو چسبوندم شیدا داشت دستای دیگه ای که به سمت ضریح دراز شده بودند رو می چسبونند به ضریح و با وجود نزدیکش به ضریح هنوز وقت نشده بود دستش رو به ضریح بزنه دستم رو محکم کردم بعد اروم ول کردم و سریع عقب ادم تا بقیه هم بتونند دعا بخوندن تو همون حال گفتم

-فقط کاری کن که همه خوشبخت باشند. توهم خوشحال باشی خداهم رازی باشه.

بعد از جمعیت خارج شدیم و رفتیم یک کنار نشستیم مریم شروع کرد نماز زیارت خوندن ماهم یک قرآن برداشتیم و شروع کردیم به خوندن بعد از نیم ساعت شیدا گفت

-الان دیگه پسرا آمدند بیرون حتما تبسم نماز تو بخون تا بریم.

نماز مون رو خوندم بعد رفتیم بیرون مستقیم رفتیم مدرسه شام رو قرار بود باهم بخوریم تموم که شد شیدا دستش رو روی پای مریم گذاشت که می خواست بلند شه تا سفره رو جمع کنه بعد گفت:

-اقا نیهاد؟

نیهاد با تعجب نگاهش کرد.

-بله؟

-این یک ماموریت نیست.

چشمای نیهاد گرد شد و بهت زده نگاهش کرد

-می دونم که نیست چون هیچ ماموریت وجود نداره که اولاً اسلحه با خودمون نیاورده باشیم و وسایل رسانه مخصوص دوما هیچ کس سراغمونو نمی گیره سومند هیچ مسئله ی زمانی وجود نداره راستشو بگو ماجرا چیه؟

نیهاد چند ثانیه نگاهش کرد بعد بلند شد و رفت بیرون

-اقا نیهاد؟

ی تو موهاش کشید بعد زیر لب گفت

-من برای انتقام ادمم. هیچ ماموریتی هم در کار نیست. اصلا کسی اطلاعی از گذشته من نداره که بدونه برای چی ادمم. شما هم می تونید برگردین البته اگه کمکم کنید ممنونتون می شم.

بعد درو باز کرد و رفت بیرون من هم رفتم سر وقت بیسکوییت هایی که کامیار برام خریده بود.

+++

-اووووو چقدر کتاب!

اقای ارمانی با غرور سرشو بالا گرفت

-بله اینجا یکی از بزرگترین کتاب خونه های شهره.

به فضای سفید و نارنجی کتاب خونه نگاه کردم

-و شیک ترین. باعث افتخاره که قراره اینجا کار کنم.

اونکه انگار خودشو صاحب این کتاب خونه می دونست لبخندی زد و کلید رو انداخت کف دستم و بیرون رفت چند نفری تو کتاب خونه بودن به فروشگاه بیشتر تا کتاب خونه می موند یک اتاق اخر کتاب خونه قرار داشت که برای درس خوندن و کتاب خوندن مناسب بود هیمنطور که دستام تو جیبم بود دوری دور خودم زدم تا همه ی فضای کتاب خونه رو ببینم یک لحظه به طور عبوری چشمم به یک چهره ی آشنا افتاد دوباره برگشتم همون موقه همون موقه سرعت گرفتن اون شخصو دیدم تو اون سکوت صدای دویدنش راحت به گوش می رسید من هم دنبالش دویدم و رفتم و از کتاب خونه بیرون رفتم اسانسور همون موقه حرکت کرد از پله ها دویدم پایین اخرای پله ها صدای حرکت ماشین رو شنیدم وقتی رسیدم پایین هیچ کس نبود

دوباره دویدم بالا سر لیست اونایی که کتاب گرفتن با دستای لرزون شروع کردم به گشتن

-ارژنگ آرام؟ ارژنگ آرام؟

خشک به اسمش نگاه کردم دستی روش کشیدم و نگاهی به تاریخ کتاب گرفتمش کردم اخری رو همین دیروز پس داده بود رو صندلی ولو شدم احساس کردم حالا که منو دیده دیگه نمیاد از طرفی دوست داشتم دوباره ببینمش از طرفی می ترسیدم از دیدار دوباره دیدار دوباره با اون به قول خاوین هلولا

زهرخندی زد هلولا؟ داداش ارژنگ؟ نزدیکای ظهر کارم تموم شد درحالی که تمام حواسم پی ارژنگ بود سوار جستین مشکی م شدم و رفتم خونه خونه ما حالت خونه های زمان قاجار رو داشت و حسابی دلواز بود تنها چیز جدید تو خونه ما ایفوم بود اونم از قدیمی ها از حیاط بزرگ خونه رد شدم دیگه خودتون باید بدونید چهارتا باغچه تو حیاط بود و حوض بزرگی وسطش درختای بلند سایه انداخته بودند رو گل های قرمز و یاسی و زرشکی در شیشه ای رو باز کردم و رفتم تو کفشامو رو دم دری ابی روشن در اوردم و تو جاکفشی چوبی گذاشتم صاف که شدم اول از همه کاغذ دیواری های فیروزه ای با طرحای یخی افتاد بعد رفتم تو جز فرشی که جلوی در پهن بود و حکم فرش راهرو رو داشت چهارتا فرش تو هال پهن بود فرشها به رنگ ابی روشن بودند و سه دست سرویس کامل مبل تو هال به چشم می خورد یک دست بالای هال به رنگ ابی تیره یک دست گوشه هال به رنگ یخی یک دست سمت چپ رو به روی اونا به رنگ فیروزه ای تلوزیون با تمام امکانات جای سرویس مبل بالا با میز خاکستری و مشکی یک در بدون در سمت چپ هال بود که برای خودش حکم راهرو داشت و می خورد به یک هال کوچیک دیگه با ۷ اتاقش یکی برای مامان و بابا یکی برای فدا یکی برای خاوین و خشیار و خوشیار یکی هم برای من یکی دیگه هم اتاق مهمون بود به انباری تو حیاط نگاه کردم که یک روز اتاق ارژنگ بود و اشپزخونه هم سمت راست در قرار

داشت

-سلام.

چندین جواب به سمتم پرت شد بابا طبق معمول روی مبل تک نشسته بود و روزنامه می خواند فدا تو اشپزخونه به مامان کمک می کرد خشایار و خوشیار هم فوتبال دستی بازی می کردن لباسامو با تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم و رفتم بیرون خشایار گفت:

-بیا فرشاد این بلد نیست همش گل می خوره ببینم تو می تونی در مقابل اقا خشیت چیکار کنی.

لبخند زوری زدم از فوتبال بدم می امد رفتم تو اشپزخونه

-مادر و خواهر عزیزم چطورن؟

فدا برگشت و چشمکی بهم زد مامان با محبت گفت

-کاکل زری برو داداشت و باباتو صدا کن شام حاضره.

داد زدم:

-بابا بچه ها بیان.

مامان چپ چپ نگاه کرد و فدا ریز خندید اونام امدن سر سفره داشتم با غذا بازی می کردم که فدا گفت

-داداشم چیزی شده؟

یک نگاه به اون انداختم و یک نگاه به بقیه برعکس انتظارش که انگار می خواست بگم نه فقط خسته م رو به بابا گفتم

-باید یک چیزی رو بهتون بگم.

قاشقش رو گذاشت تو بشقاب

-چی شده؟

-ارژنگ.

همه با تعجب و کجکاو و کمی وحشت به من نگاه کردن

-خوب؟

-اینجاست. تو مشهده. تو کتاب خونه دیدمش.

فدا جیغ ارومی کشید قاشق و چنگال از دست مامان افتاد خشایار و خوشیار با وحشت بهم نگاه کردن بابا رنگ از صورتش

پرید

-نه!!

-بابا ممکنه خوب شده باشه. بزار برگرده ببینیم چطوره شده. دیگه که نمی خواد با ما زندگی کنه.

همون موقه صدای باز شدن در امد بعد ناله ای همه به اون سمت دویدیم با دیدن خاوین که خونین و بیحال کنار در نشسته بود خشک شدیم اول از همه مامان به خودش امد جیغی کشید و به سمتش دوید بعد ما به سمتش دویدیم بابا دستشو گرفت

-چی شده پسر؟! -

به سختی گفت

-ارژنگ!

انگار یک سطل اب یخ رو سرم خالی کردن اشک تو چشمام حلقه زده بود چی می شد خوب شده باشی بابا داد زد

-پسرا بیان کمک کنید ببرمش تو اتاقش.

بردیمش رو تختش مجید گفت

-بابا بزار زنگ بزنیم به پلیس.

-دیگه چی؟! می خوای دوباره ابرومون بره؟

بعد رو به مامان گفت

-خانم خشکت زده؟ برو جعبه ی کمک های اولیه رو بیار.

مامان و فدا دویدن بیرون بابا لباس خاوین رو در آورد بدنش حسابی کبود شده بود یک رد خونی وسط کبودی ها بود که

معلوم بود نوشته ایه که با چاقو کشیده شده خوب دیده نمی شد بابا سریع با یک پارچه روشو پاک کرد با دیدن از ترس

حالت تهوع گرفتم واژه ی انتقام به خوبی دیده می شد بابا دستشو رو سرش گذاشت و کنار دیوار نشست مامان امد تو به

سمت خاوین رفت با دیدن نوشته ی رو شکمش یک لحظه سرجاش خشک شد بعد جیغ زد

-فرهاد؟! فرهاد! -

گریه ی بابا شدت گرفت ار اتاق زدم بیرون

خیلی وقته دیگه بارون نزده

رنگ عشق به این خیابون نزده

خیلی وقته ابری پرپر نشده

دل آسمون سبکتر نشده

مه سرد رو تن پنجره ها

مثل بغض توی سینه منه

ابر چشمام پر اشکه ای خدا

وقتشه دوباره بارون بزنه

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
بعد تو هیچ چیزی دوست داشتنی نیست
کوه غصه از دلم رفتنی نیست
حرف عشق تو رو من با کی بگم
همه حرفا که آخه گفتنی نیست
خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
خیلی وقته دیگه بارون نزده
رنگ عشق به این خیابون نزده
خیلی وقته ابری پرپر نشده
دل آسمون سبکتر نشده
مه سرد رو تن پنجره ها
مثل بغض توی سینه منه
ابر چشمام پر اشکه ای خدا
وقتشه دوباره بارون بزنه
خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
بعد تو هیچ چیزی دوست داشتنی نیست
کوه غصه از دلم رفتنی نیست
حرف عشق تو رو من با کی بگم
همه حرفا که آخه گفتنی نیست

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده
قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده
<اهنگ دلتنگی سیاوش قمیشی >

نیاز به آرامش شدید داشتم رفتم گوشه ی باغچه نشستم با وجود درختای بزرگ باغچه یکجورایی پنهان شده بودم سرمو رو زانو هام گذاشتم و شروع کردم گریه کردن چقدر منتظر آمدنت بودم چقدر دلم برات تنگ شده بود چقدر خیال بافی کردم که وقتی بیای...

-هی پسر خوب چرا اینجا نشستی؟ چی شده زار می زنی نی نی کوچولو؟

سرم رو بالا اوردم لبخند مهربونی بهم زد

-بلند شو عزیزم هوا سرده نمی خوام خدایی نکرده سرما بخوری.

زیر لب زمزمه کردم:

-داداش؟

دستش جلو آمد که صورتم رو نوازش کنه در همون حال گفت:

-دوست داری داداش ناراحت شه؟ بیا برام توضیح بده چی دلتو شکسته نبینمت اینطوری.

دستش به صورتم رسید دستمو بالا بردم رو دستش بزارم که نا پدید شد چشمام رو بستم

-داداش ارژنگ

هنوز چشمام بسته بود که صدای اروم فدا منو به خودم اورد

-فرشاد؟!!

برگشتم رو نگاش کردم آمد کنارم نشست و سرشو گذاشت رو شونه م

-فکر کردم وقتی بیاد درست شده. مثل قبلا مهربون شده. وای فرشاد خدا می دونه چقدر دلم برات تنگ شده.

سرش رو بالا اورد چشم های نازش خیس اشک بود

-دلم برای اون ارژنگ مهربون تنگ شده خیلی زیادم تنگ شده می دونی چند وقته منتظرشم هر وقت کسی در خونه رو می

زنه می دوم و می رم درو باز می کنم هر دفعه به خودم می گم الان ارژنگ پشت دره.

دستم رو دور شونه ش انداختم

-یادته دوست نداشت این چشما خیس باشه؟ این چشمایی که تمام دنیاش بود. یادته چقدر چشمتو دوست داشت؟

همینطور که گریه می کرد به لباسم چنگ زد بعد از یکم مکث گفت

-راست می گن دنیا کوچیک ها.

-چطور؟

-هنوز دارم صدای گریه هاشو می شنوم.

زدم زیر گریه راست می گفت داداش من هیچ وقت نمی خندید همیشه گریه می کرد دستشو فشوردم زیر لب گفت

-دیگه فکر نکنم ارژنگ برگرده خدا تو رو برای من نگهداره.

اهی کشیدم و بلند شدم نگاهی به من کرد و بلند شد هردو با حال داغونی رفتیم توی خونه هنوز جو خونه داغون بود مامان با

استرس دستامونو گرفت

-دیگه نرین بیرون میترسم همش فکر می کنم توی خونه ی.

من و فدا یک نگاه بهم کردیم اشک تو چشمام جمع شد سرمو پایین انداختم و رفتم تو اتاقم

داشتم کتابای کتاب خونه رو مرتب می کردم خشایار با همون غرور همیشگی ش و اخمی که خیلی مثل ارژنگ می کردش

رو صندلی نشسته بود و کتابی رو وروق می زد در اصل داشت سعی می کرد من متوجه ی اضطراب درونیش نشم امده بود

که اگه نیهاد امد تنها نباشیم قرارمون این بود هر کدوممون جایی کار می کردیم که ممکن بود تنها بشیم یکی دیگه هم باش

بره

خشایار مهندسی کامپوتر داشت و تو یک شرکت استخدام شده بود ولی ۵ شنبه ها تعطیل بود خوشیار هم پرستار بود خاوین

هم داشت دکترای زیبایی می خوند که البته با این ماجرا باید به قیافه ی خودش برسه

دفترو باز کردم یک نگاه سر سری به اسما کردم چشمم ناخداگاه دنبال اسم خاصی می گشت با دیدن اسمش خشک شدم

نالاه ای کردم

-یا علی ع!!

خشایار با تعجب دوید سمتم

-چی شده فرشاد؟

با وحشت دستمو رو نوشته گذاشتم نگاه کرد می دونستم متوجه نشده چیه ولی دیدن اسم ارژنگ وحشتی تو دلش انداخت

که زبونش بند امد بزور بعد از چند ثانیه گفت

-چی چی شده؟! اسم اسم ارژنگه؟!!

-دو روز پیش کتاب گرفت دقیقا یک روز قبل از اینکه من پیام الان می خواد بیاد پس بده!

دیگه واقعا نمی تونست نفس بکشه همون موقه یک پیرمردی امد سمتمون و چندتا کتاب گرفت سمتون خودمو جمع و جور کردم

-اسمتون؟

-مال من نیست مال اون اقااست گفت اسمشو می دونید دیگه هم گفت بازم میاد.

بقیه حرفاشو نشنیدم فقط به سمتی که اشاره می کرد خیره شدیم به مردی که پشت به ما دستاشو تو جیبش کرده بود و داشت قفسه های کتاب رو نگاه می کرد با اینکه پشت به ما بود احساس کردم لبخند مرموزشو راحت دارم می بینم زانو هام سست شد و رو صندلی نشستم فقط می خواستم بره فقط می خواستم بره

-اقا می خوان برم اون اقایه رو بگیرم؟

با این حرفش خشایار از جا پرید و دستاشو تو هوا تکون داد

-نه نه نه!

نفهمیدیم چطور تا بعد از ظهر گذروندیم فقط مرتب تو دلمون دعا می کردیم کتابخونه خلوت نشه تو اون جمع فقط یک دختر بود که از صبح سرش رو از تو کتابش در نیاورده بود و رو یک صندلی نشست بود با یک لبخند یک لبخند مرموز وقتی کتابخونه داشت تعطیل می شد رفتم سمتش چشمم به انگشتر تو دستش بود نگین نقره ای رنگی داشت

--خانم دیگه کتاب خونه تعطیله نمی خوان تشریف ببرید؟

سرشو بالا آورد تو نگاش یک چیزی بود که ناخداگاه یک قدم عقب رفتم از جاش بلند شد و با همون لبخند گفت -فردا میایم.

میایم؟! از کنارم گذشت و رفت بیرون خشایار امد سمتم حالا که زمان کتابخونه تموم شده بود آرامش گرفته بود -بریم.

-تو برو من میام.

-باهم می ریم فرشاد.

خندم گرفت

-خوب شاید بیاد تو نمی خوام بلایی سرت بیاره.

دوباره خندیدم

-خوب مثلا بیاد تو می تونی جلوشو بگیری؟

رفتیم پایین ایندفعه با بنز مشکی خشایار قرار بود بریم وقتی به ماشین رسیدیم دوباره از ترس خشکمون زد با وحشت بهم نگاه کردیم رو ماشین با یک چیز تیز نوشته شده بود انتقام خشایار بازوی منو گرفت و فشار ارومی داد

-سریع بشین می ترسم اینجا باشه .

منکه با پاهای سست و لرزون اونجا واستاده بودیم به محظ اینکه این حرفو زد دويديم سمت ماشين تا باخره اول خشايار حرکت کرد سمت ماشين بعد من و حرکت کردیم سمت خونه خوب حالا بهتر یکم راجب خودمون بگم ارژنگ برادر بزرگ تر ما بود و ۲۷ سال داشت بعد از نيهاد خشايار و خوشيار بودند که ۲۵ سالشون بود بعد هم خاوين با ۲۳ سال سن بعد من با ۲۲ و سپس فدا با ۱۷ سال سن

-چی شد برگشت؟ اونم بعد از ۱۳ سال؟

-حواسم جمع شد و برگشتم سمتش یکم سکوت کردم بعد یاد یک چیزی افتادم
-دیروز.

-دیروز چی؟

۱۳ سال پیش مثل دیروز ۱۰ اردیبهشت همون موقه بابا انداختش بیرون.

اهی کشید

-چقدر اون موقه خوشحال بودم و احساس آرامش می کردم.

زیر چشمی نگاش کردم

-ارژنگ خیلی مهربون بود. خیلی.

با صدایی که رگ های خنده توش شنیده می شد گفت

-مهربونیش تو سرش بخوره.

اهی کشیدم رسیدیم به خونه

-کسی نفهمه فرساد تا فردا برم بدم رنگش کنند.

سری تکون دادم پیاده شدیم با دیدن روی در اهی کشیدم واژه ی انتقام با همون شکلی که رو ماشين هک شده بود رو در هم نوشته شده بود و همسایه ها دور خونه ما جمع شده بودند با دیدن ما به سمتمون آمدند

-اقا خشايار اين چيه؟!

-به پلیس اطلاع دادین؟

-چیکار کردین؟ طرف کیه؟

پریا خانم که قدیمی این محل بود گفت

-فکر کنم کار ارژنگه.

با وحشت برگشتیم سمتش سریع گفتم

-نه پریا خانم اشتباه نشه ما با ارژنگ تلفنی صحبت می کنیم امکان نداره اون این کارو کرده باشه.

در حالی که معلوم بود یکم قانع شده سری تکون داد

-چه می دونم والا.

با معذرت خواهی رفتیم تو خونه خونه ای که دیگه صمیمت قبل رو نداشت هر کسی یک گوشه کز کرده بود با آمدن ما مامان دوید سمتمون و بغلمون کرد با وحشت پرسیدیم

-چی شده؟

-ترسیدم نیان.

کلی قربون صدقه ش رفتیم تا اروم تر شد بوی ناهار نمی امد و این تو خونه ی ما جدید بود رفتم سمت تلفن -زنگ می زنگ غذا بیارند.

همون موقع تلفن زنگ زد برداشتمش

-بله؟

-..

-بله؟

صدای نفس های ارومی می امد با صدای وحشت زده و ارومی پرسیدم

-ارژنگ؟

صدای خنده ی ریزی امد و بعد قطع شد با صدای لرزون گذاشتمش سر جاش رومو که برگردوندم کل خانواده رو دیدم که دورم جمع شده بودند خاوین پرسید

-ارژنگ بود؟!

فقط سرمو تکون دادم مامان و خاطره رو کاناپه ولو شدند و زدند زیر گریه منم یک کنار نشستم بعد گفتم

-مامان چرا اسمشو ارژنگ گذاشتی؟ یک بچه از دیو بودن چی می فهمه که این ظلمو در حقش کردی؟

دستشو رو دهنش گذاشت و دوید سمت اتاقش منم دنبالش رفتم دیدم عکس ارژنگ رو که خاطره نگهداشته بود و مامان از اتاقش برداشته بود تا به موقه اتیشش بزنه رو برداشته و با گریه بغل کرده

-پسرم منو ببخش بهت بد کردم بد کردم بد کردم احمقی کردم جاهلی کردم اخه چطور دلم امد؟ پسر کوچولوی من تو که ازارت به کسی نمی رسید داغونت کردم خودم با دستای خودم نابودت کردم لال شم که بهت گفتم وحشی دستم بشکنه که زدمت!

از گریه ی مامان همه امده بودند تو اتاق دست انداختم و سرشو کشیدم تو بغلم شونه های همه می لرزید ناخداگاه حرفای ارژنگ امد تو ذهنم

-یک روز مامان می فهمه که خیلی منو اذیت کرده می فهمه که من واقعا یک هلولا یا دیو نیستم بعد میاد منو بغل می کنه مثل وقتی که شما رو بغل می کنه منم..می خوام ببخشم فرشاد.

شروع کردم به جیغ و دست و پا زدن انقدر این کار رو کردم که کاکتوس روی میز پرت شد پایین.

-ولم کن، ولم کن.

-خفه شو!

بعد همینطور که دستش رو دور شونه م حلقه کرده بود منم تقریبا دنبال خودش کشید از اتاق بیرون بچه ها که با صدای جیغ و داد من داشتند می آمد سمت اتاق جلوی در اتاق ایستادند و با چشمای بهت زده نگام کردند نیهاد بدون توجه به اونا منو کشوند سمت اشپزخونه با گریه گفتم

-ولم کن نیهاد چیکارم داری؟

بعد سعی کردم خودمو ازش جدا کنم ولی بی توجه منو می کشید شیدا آمد جلو

-چیکارش داری نیهاد؟

پاهامو رو زمین قلف کردم نیهاد محکم تر کشیدم

-احمق من تو رو ادم نکنم نیهاد نیستم.

از زیر دستش در رفتم ولی قبل از اینکه بتونه م در برم مچ دستمو گرفت

-ولم کن نیهاد غلط کردم کمککک!

مریم و کامیار هم آمدند سمتمون هرجوری بود نیهاد رو از من جدا کردند هرجوری بود در رفتم پشت شیدا قایم شدم

همینطور که گریه می کردم گفتم

-مگه چیکار کردم؟

-چیکار کردی دختر بیشعور؟ الان حالت می کنم چیکار کردی.

بعد خیز برداشت سمتم هر سه نفری که بینمون بودند یک دور چرخیدند و دست نیهاد که دراز شده بود از پشت شیدا به من

برسه از کنار شونه م وادار به برگشت شد

-بیا اینور تبسم منو عصبانی نکن.

-دیگه این کارو نمی کنم نیهاد ببخشید قول می دم.

دوباره چرخیدی شیدا گفت

-آههه لافل به ما هم بگو چی شده.

محکم از پشت مچ شیدا رو چسبیده بودم اونم دو دستی! نیهاد گفت:

-دختر نفهمه برای من قلیون می کشه.

-غلط کردم ببخشید!

-بخشیدو کوفت!من بلایی سر تو بیارم.

دوباره چرخیدیم جیغی کشیدم کامیار گفت:

-بخشش دیگه نیهاد گفت که اشتباه کرده.

مریم بهم اشاره کرد همینطور که زار می زدم گفتم:

-راست می گن نیهاد خواهش می کنم ببخشید تکرار نمی کنم.

سرجاش واستاد در حالی که عرق از سر و روش جاری شده بود گفت:

-تکرار نمی شه؟

-نه بخدا!

داد زد:

-قسم خدا رو نخور.

گریه م شدت گرفت

-باشه ببخشید غلط کردم.

-قول بده که تکرار نمی شه.

-قول می دم دیگه اصلا بهش فکرم نمی کنم.

خودشو از حصار دست کامیار آزاد کرد

-بسیار خوب.

بعد رفت سمت اسپیزخونه در حالی که دیگه انرژی نداشتم رفتم کنار رو صندلی نشستم هنوز گریه می کردم شیدا رفت رو

صندلی دیگه ای نشست و کتابی که داشت می خوند رو برداشت مریم هم رفت اسلحه شو تمیز بکنه کامیار هم یکم من رو

نگاه کرد بعد رفت سر تلوزیون نیهاد هم رفت قلیون رو برداشت و شکست بعد انداختش سطل اشغال گریه م که تموم شد

صورتتم رو شستم و رفتم تو اتاقم.

فرشاد

خاوین اخم هاش درهم بود عصبی شده بود از وضع پیش آمده و این چیز جدیدی نبود معمولا کم صبر ترین ما خاوین بود تو

حال قدم می زد و زیر لب غر غر می کرد اخر سر بابا بلند شد و دستش رو گذاشت رو شونه ش

-بشین بچه عصابم خورد شد.

اروم روی مبل نشست یکم ساکت بود بعد گفت:

-این چه وضعیه گیر افتادیم؟تا کی باید آزار و اذیت های این مرتیکه شوم رو تحمل کنیم؟برای چی نمی زاری به پلیس اطلاع

بدم بابا؟تا کی باید تحمل کنیم؟اصلا شاید نخواست یا شاید خواست تا اخر عمر ما رو آزار بده اون وقت چی؟

بابا جوابش رو نداد اونم بعد از اینکه یکم منتظر جواب موند و دید فایده ای نداره بلند شد و رفت اشپزخونه یک لیوان آب بخور بعد خودش رو روی یک مبل پهن کرد و گوشیش رو در آورد و شروع کرد به بازی کردن تقریبا جو خونه اروم شده بود که فدا گفت:

-خوشیار دیر نکرد؟

همه از جا پریدیم خاوین چپ چپی نگاش کرد بعد به مامان خیره شد

-ترس عزیزم من می رم دنبالش.

-نه نرو.

بلند شدم

-باهم می ریم نترس.

سریع حاضر شدیم و رفتیم بیرون سوار ماشین من شدیم درو که باز کردیم خوشیار رو دیدیم که داشت کلید می نداخت بیاد تو با اینکه خون شدیدی از گوشه لبش می امد که تا گردنش ادامه داشت و زیر چشمش کبود شده بود بازم حسابی خوشحال شدیم و بغلش کردیم مامان دوید بیرون و بغلش کرد

-الهی مامان قربونت بره کجا بودی عزیزم؟

-خدا نکنه مامان جان بریم تو توضیح می دم.

رفتیم تو همه با نگرانی دورش کردند بعد از سوال های معمولی نشست رو مبل تکی بقیه هم رو بقیه ی مبل نشستند شروع کرد به تعریف کردند

-داشتیم می امدم خونه که یک پارس سفید جلوم نگهداشت اول فکر کردم ادرس می خواد ولی وقتی شیشه ی دودی شو پایین داد دیدم ارزنگه می خواستم در برم ولی هیچ راه فرار نداشتم ماشینشو حالت مثلثی جلوم گذاشته بود از طرفی می ترسیدم در برم با ماشین دنبالم کنه با چشم بهم اشاره کرد بشینم تو ماشین به التماس افتادم دوباره همون اشاره رو کرد با ترس و لرز نشستم ماشینو به حرکت در آورد تا بیرون شهر هیچ حرفی نزد منم که اصلا جرات نداشتم نفس بکشم چه برسه حرف بزنم کنار جاده واستاد و بهم گفت پیاده شم می لرزیدمو پیاده شدم رفتیم بین درخت های اطراف امد سمتم و محکم با مشت کوبیدم تو صورتم افتادم زمین یقمو گرفت و بلندم کرد بعد بهم گفت

انگار غرق شده بود تو اون موقع.

-با اون چشمای وحشیش بهم زل زده بود گفت که بهتون بگم می دونه اون جمع صمیمی و اروم خونتون بهم ریخته جمعی که اون هیچ وقت توش سهمی نداشت جمعی که همیشه از انباری نگاش می کرد و حسرت می خورد گفت حالا نوبت مایه بعد گفت حیفه انقدر سالم بفرستمت بری بعد از دوتا مشت ولم کرد حرکت کردم سمت شهر اونم انقدر با ماشین پشتم می امد تا رسیدم سر کوچه.

تن همه داشت می لرزید بابا برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

-بهتر برین بخوابین.

همه بلند شدیم و رفتیم تو اتاقمون تصمیم داشتیم قبل از خواب یک کتاب بخونم ولی وقتی دیدم فدا دنبالمیاد فهمیدم می خواد حرفی بهم بزنه رو تخت نشستم و منتظر نگاش کردم

-فرشاد؟

-جانم؟

-من می ترسم!

-از کی؟! از ارژنگ!؟

سرش رو انداخت پایین و مظلوم تکون داد رفتم جلو و سرم رو خم کردم تا جلو صورتش

-داداش ارژنگ فدا؟ از داداش ارژنگ مهربون؟

سرم رو بردم جلوی گوشش

-یادته چقدر بغلت می کرد نازت می کرد؟

یک حسی تو دلم می گفت یادت میاد چطور می زدت؟ یادت میاد چطور موهات رو می کشید؟ سرمو به دو طرف تکون دادم تا این فکر ازار دهنده از ذهنم بره خاطره رفت و منم دراز کشیدم

فردا صبح با حال داغون هر کس رفت پی کارش خوشیار که از قدیم هم خیلی لوس و ناز پروریده بود موند خونه که استراحت کنه حالا خوبه یک هزارم خاوین هم کتک نخورده بود ها قبلا هم هر وقت ارژنگ می زدش کلی ادا اطفار از خودش در می آورد خشایار با من امد باورم نمی شد یک روز برای شغلی که عاشقش بودم هیچ هیچانی نداشته باشم شبها یکی دیگه بجای من تو کتاب خونه می موند و اسم ها رو می نوشت.

با دیدن اسمش تو فهرست آهی کشیدم بازم کتاب گرفته بود و الان می خواست برگردونه با چشم دور و بر کتاب خونه رو گشتم با دیدنش که داشت نگام می کرد لرزیدم شروع کرد با قدمهای اروم به سمتم امدن یک قدم از ترس عقب رفتم و به دیوار چسبیدم با چشم التماسش می کردم نزدیک تر نیاد ولی بی توجه تا جلوی میز امد سرم رو پایین انداختم وحشتم اجازه نمی داد راحت بهش نگاه کنم به دستش که کتاب ها رو گذاشت روی میز نگاه کردم صدای قدم هاش رو که دور می شد شنیدم و وقتی به اندازه ی کافی دور شد روی صندلی فرو ریختم.

نگاهم افتاد به اون دختره چرا اینطوری بود صبر کن ببینم خاوین خوشیار حالا نوبت خوشایار بود خشایار خشایار الان تو پارکینگ بود سریع رفتم پایین با چنان سرعتی و چهره ی وحشت زده ای پله ها رو طی می کردم که همه برگشته بودند نگام می کردند برام مهم نبود نگاهی به دور و بر کردم اها پارس سفید با ترس رفتم نزدیک نمی دونستم چیکار باید بکنم دستگیره ی درو کشیدم قلف بود مثل دیونه ها در زدم در باز شد دستی که از صندلی راننده جلو آمده بود و درو باز کرد به سرجاش برگشت و نگاه وحشت زده ی من به خشایار افتاد که با دست و پا و دهن بسته بود شل شدم دوباره همون دست امد و چسب رو از رو دهنش برداشت خشایار با صدای خش داری گفت:

-من رو بکش بیرون.

سریع کشیدمش بیرون رو زمین که نشست ماشین حرکت کرد و دور شد سریع دست و پای خشایار رو باز کردم بیحال بود و داشت تو خودش می پیچید

-چی شد؟! چیکارت کرد؟! -

دستش رو روی شکمش گذاشت تازه متوجه ی دکمه های باز لباسش شدم پیراهنشو کنار زدم دادی از شدت وحشت زدم رو شکمش نوشته هایی با سوختگی هایی که معلوم بود مال فندک شده بود و بزرگ رو نوشته ها با همون رد انتقام نوشته شده بود

-ببرمت دکتر؟ ببرمت دکتر خشایار؟ -

-نه نه اصلا.

-خشایار؟! -

-می سوزه! می سوزه! اییی همه می فهمند. نوشته ها رو می بینند.

خدا می دونه چطور کشوندمش خونه نگاهی به وضعشو کردم همه با ترس و لرز در حالی که سعی می کردن خودشونو عادی نشون بدن سر میز دستای همه می لرزید جز خاوین و خوشیار خاوین که حاضر نشد چیزی بخور کلافه بود و این کلافگیش از دیشب خوب نشده بود که بدترم شده بود دوباره قرص های خوابشو شروع کرد، پاکت سیگار هم از دستش نمی افتاد خوشیار هم که هنوز در حال ناز کردن بود و می گفت دهنش درد می کنه نمی تونه راحت چیزی بخوره و از مامان خواسته بود براش سوپ پیزه خشایار راجب ماجرا چیزی نگفته بود ولی از طرز نشستنش و تکون تکون هایی که می خورد می فهمیدم که اذیت با صدای جیغ فدا از جا پریدیم و مسیر نگاهشو دنبال کردیم با دیدن سایه ی یک مرد پشت پنجره صداهای یا حضرت عباس ع یا فاطمه زهرا س و ... بلند شد همینطور خشک و استاده بودیم نفسم تنگ شده بود انگار ارژنگ خرخرمو چسبیده بود سایه از کنار پنجره رد شد و دور شد یک لحظه فدا دوید بیرون و داد زد:

-داداش ارژنگ؟! -

با این حرکتش پاهای همه به حرکت در امد تا بگیرنش ولی قبل از اینکه دست کسی بهش برسه رفت بیرون ماهم دم در ایست کردیم و با وحشت به اون که حالا تو بغل ارژنگ گریه می کرد انداختیم دهنم خشک شده بود یکخورده که گذشت ارژنگ تو گوشش چیزی گفت بعد رفت سمت در مامان صداس کرد یک لحظه و استاد ولی دوباره حرکت کرد و درو باز کرد و بیرون رفت مامان به سمت فدا دوید و بغلش کرد.

-دختره ی احمق به چه جراتی رفتی؟! اگه بلایی سرت میاورد چی؟! -

فدا بدون اینکه حرف بزنه مامان رو بغل گرفت بعد که از مامان جدا شد رفت سمت ساختمون

تبسم

نیهاد با تمام قدرت پاشو رو گاز فشار می داد منم به صندلی چسبیده بودم و در حالی که سعی داشتم در همون حال دستبند نفره م رو که از در خونه درگیرش بودم ببندم گفتم:

-نیهاد زنی به مردم.

یک لحظه سوژه رفت تو یک کوچه بمبست ماشینو سریع پارک کرد و دویدم دنبالش دوباره رسید به خیابون ولی خیابون حسابی شلوغ هی دعا دعا می کردم ماشین بهمون نزنه مرده از رو کاپوت ماشین ها می پرید نیهاد بهتر از اون از رو سقف ماشین ها می پرید منم با احترام از وسط ماشین ها رد می شدم مرده خورد به یک دختر بچه که تنگ ماهی دستش بود تنگ رو زمین افتاد و شکست و ماهی داخلش رو زمین له له می زد نیهاد سریع یک لیوان از دست پسر کناریش گرفت از اب سرد کن ابش کرد و ماهی رو انداخت توش بعد داد دست دختر و دوباره به راهش ادامه داد منم دنبالش خیلی زودتر از اونی که فکر می کردیم به پسر رسیدیم نیهاد جفت پا رفت تو کمرش به محظ اینکه پسر افتاد دستاشو بست و رو به من گفت -من می برم تحویلش بدم تو هم برو خونه.

-باشه.

بعد راه افتادم سمت خونه رفتم تو کسی نبود لابد مریم و شیدا دوباره باهم رفتند بازار نگاهی تو اینه به خودم کردم قد بلند به کنار هیکل عالیم به کنار قیافه ی خوشگلمو کجای دلم بزارم اخه؟ پوست سفید به قول شیدا رو به خاکستری چشمای ابی خلیلییییی خوشگل صورت کشیده موهای طلایی مشکی خدادادی بینی قلمی ابروهای پر پشت ولی بازم خدادادی مرتب بقیه شم به شما ربطی نداره واه چه بی حیا شدن مردم

خوب خوب خوب می دونم خیلی هاتون خیلی دوست دارید بدونید من چیکاره ی شیدا و نیهادم اصلا ما کی هستیم؟

به نام خدا

عرضم به حضورتون که من یک زمان نه نه بابا داشتم ولی زیاد ازشون یادم نمیاد مامانم از خونه فرار کرده بود ولی نه بخاطر همون ماجرای تکراری دوست داشتن یک پسر بلکه بخاطر اعتیادی که داشت و مامان و باباش سعی داشتند ترکش بدنند ولی بعد از چند سال برمی گرده با یک بچه تو بغلش که اونم منم تلو تلو خوران با لباسی گلی و پاره پوره و صورتی لاغر و زرد به سمت خونه مامان و باباش می ره همه مردم روستا هم جمع شده بودند و نگاهش می کردند حتی بعضی ها می رند جلو تا حالشو بپرسند ولی همه رو کنار می زنه باباش که ماجرا رو زودتر فهمیده بود از خونه سراسیمه بیرون میاد و خودشو به جایی که دخترش هست می رسونه دختر به محظ دیدن باباش بچه رو تو بغلش می زاره و سریع به سمت مخالف می دوه البته دویدن یک معتاد زیاد تند نیست مردم می خوان بگیرنش ولی اون با بیرون آوردن تیغی و تحدید به اینکه خودمو می کشم از دستشون فرار می کنه و اون دختر بچه بین دستای پدر بزرگش می مونه دختری که اسمشو تبسم می زارند یک لبخند برای چهار خصوصیت طاقت ببخش سپاس گزاری و محبت

بعد از چند سال پدرم میاد یک سری به من می زنه یک پیرمرد پولدار ولی منو همراه خودش نمی بره حتی برای دختر ۳ سالش اسباب بازی هم نخریده بود فقط می خواست ببینه اون بچه شکل خودشه یا زنش و من بزرگ می شم تا سن ۶ سالگی گویا یک روز یک پسر ۱۹ ساله در حالی که دختر همسن خودشو بغل داره به روستا میاد ولی یک چیز عجیب این بوده که دختر چاقو خورده بوده مردم روستا که خیلی مهمون نوازند دختره سریع به شهر برای مداوا می برند ولی برای احتیاط با نهایت احترام پسر و نکه می دارند تا پلیس تکلیفو روشن کنه

پسر که همین اقا نیهاد خودمون بوده می گه داشته می امد یکجا رو برای زندگی پیدا کنه که این خانم خوشگله رو خونین و مالین یک گوشه دیوار می بینه اونم برش می داره و به اولین جایی که پیدا می کنه می رسونش از اون طرف بعد از سه روز

دختره هم بیدار می شه و می گه این اقا رو اصلا نمی شناسم و اونایی هم که منو زخمی کردند ملاحظه بودند این اقا پسر ما می خواد که تو روستا بمونه بهش اجازه می دند حتی یکی از روستایی ها بهش جا می ده اونم قول می ده که زود بره سرکار تا اجازه ی خونه رو بده از طرفی اون دختر خانم هم می خواد تو روستا بمونه می گه کار داره و دوست داره شبا تو روستا بمونه چون از مردمش خوششون امد اونم خونه همون حاج خانم و حاج آقای پیر که منو بزرگ می کنند می مونه ولی بعد از مدتی هردوی اونا می میرند و دختر می مونه با خونه اونا

شیدا قیمی من رو قبول می کنه و نگه می داره از طرفی پسر هم بعد از دادن کنکور به نیرو انتظامی می پیونده و اینطوری نیهاد و شیدا همکار می شنند ولی هیچ کسی تو روستا از شغلشون خبر نداره من هم از بچگی پلیس بار امدم.

یکم از دوران بچگی بگم چون از نه سالگیم زیر دست شیدا بزرگ شدم یا بهتر بگم شیدا و نیهاد تقریبا تمام تربیت من حاصل دست این دوتای، هرچند خودشون زیاد راضی نیستند؛ نیهاد که تربیت کردنش با کتک بود بماند...شیدا بهتر بود ولی بازم با محبت خیلی کم؛ زیر نظرشون راهنمایی رو تموم کردم و رشته انسانی رو زدم از بچگی نیهاد بهم هنرای رزمی یاد می داد بعضی وقت ها هم کنار دست زن های روستا آشپزی و کارهای خانمی یاد می گرفتم.

از هفده سالگیم به طور رسمی رفتم تو کارهای پلیسی بعد از کنکور هم استخدامم کردند که قانونی هم شد الان هم که می بینید خانم ستوان تبسم امیری در خدمت شماسه البته در حال حاضر یک عروسک گربه هم دستشه.

فرشاد

دیگه نوبت من شده بود خشایار ماجرا رو به پسر ها گفته بود اون ها هم گفتن چون امروز پنج شنبه ست با ما می امدند تا سه روز سراغم نیومد هرچند که تمام سه روز با حضور پرنک تر و طولانی تری تو کتابخونه روزم رو تلخ می کرد سعی می کردم تا حد امکان بهش نزدیک نشم فقط وقتی که می خواست کتابی بگیره یا پس بده نمی شد وقتی کتاب رو سمتم می گرفت جرات نداشتم سرم رو بالا بیارم و به صورتش نگاه کنم فقط اسم خودش و کتاب رو می نوشتم و تاریخ پس دادن رو برای دو هفته دیگه می زاشتم ولی فرداش می امد کتاب ها رو پس می داد هر دفعه به خودم می گفتم الان سرم رو بالا میارم و باهاش صحبت می کنم ولی نمی تونستم فقط می تونستم منتظر باشم تمام کتاب ها تموم شه تا از شرش راحت شم. تو همین بهبه یک چیزی یک کسی ته دلم می گفت من هر روز دیدنش رو دوست دارم.

خاوین رفته بود پایین فقط من مونده بودم و اون دختره که داشت کتاب می خوند ارژنگ امروز نیومده بود برای همین راحت تر بودم برقو خاموش کردم ولی نور از پنجره داخل می زد و فضا رو کمی روشن کرده بود رفتم تا به دختره بگم بره که یک کتاب زیر پام امد زیر لب گفتم:

-آخه کتابرو می ندازند زمین؟ این ها فرهنگ کتابخوانی ندارند.

با دیدن اسم رو جلدش خشک شدم

شطرنج با ماشین قیامت

کتاب از دستم ولو شد و رو زمین افتاد مطمئن بودم مطمئن بودم این کتاب الان باید دست ارژنگ...

دستم از پشت پیچیده شد و محکم به قفسه برخورد کردم نفسم بند امد با ترس گفتم:

-خا خا خانم ک ک کمک!

بی توجه یک صفحه دیگه از کتاب رو ورق زد

-خانم؟!

صدای اروم گفت:

-هیسس داد نزن! اون با منه.

زانو هام سست شد چشمام رو بستم و دستام رو مشت کردم کاری جز اینکه منتظر بمونم بینم چیکار می خواد بکنه از دستم

بر نمی امد هرچند تو دلم دعا دعا می کردم خاوین بیاد نوازش دستشو رو احساس کردم اما چیزی از لرزشم کم نکرد

-فرشاد کجا موندی؟

ارژنگ ازم با سرعت جدا شد و به سمت انتهای کتاب خونه قدم برداشت همون موقه خاوین از اونور کتاب خونه تو دیدم قرار

گرفت با دیدن کسی که داشت می رفت خشک شد اب دهنشو چنان با صدا قورت داد که منم شنیدم با دور شدن ارژنگ به

سمتم دوید و دستام رو گرفت

-خوبی؟! کاریت نکرد؟! چرا چیزی نمی گی؟! فرشاد؟!

نگاهم رو ارژنگ بود که با دختره از در خارج شدند قبل از رفتن ارژنگ به سمتم برگشت و نیشخندی تحویلیم داد

-اره،اره خوبم.

هر دو با بهت و ترس رفتیم پایین سوار شدیم و حرکت کردیم یکم که گذشت پرسید

-فرشاد تو رو خدا داداش اگه طوریت شد اگه اذیتت کرد بگو!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-نه.

-پس چته؟!

-نمی دونم احساس می کنم یک چیزی عجیبه.

تبسم

شیدا-میان شام؟

طرف صحبتش به نیهاد بود اونم لبخندی زد و کتش رو اویز کرد و پشت سفره نشست.

-ممنون.

جوابش رو دادیم بله یک املت سه نفره درست کردیم اصلا داغون شدیم ها

مریم-کی می خوای تمومش کنی؟

دست از خوردن کشید و بهش نگاه کرد.

-چی رو؟

اینبار شیدا گفت:

-این بازی رو.

دوباره سرگرم خوردن شد.

-تمومش می کنم به زودی زود.

بعد از غذا پسر ها سفره رو جمع کردن می خواستن بشورن که شیدا گفت:

-کامیار شما برو من به اقا نیهاد کمک می کنم.

رفتند تو اشپزخونه یواشکی رفتم پشت در گوش واستادم مریم و کامیار با خنده بهم اشاره می کردند پیام کنار ولی من که بچه ی حرف گوش کنی نبودم بودم؟

-خودت داری عذاب می کشی،خانوادت دارن عذاب می کشن، چرا نرفتی پیششون؟ چرا نگفتی خوب شدی؟ حداقل بخاطر فرشاد و فدا، اونا رو که دوست داری، اونا که دوستت دارند.

-خانم؟

از لحنش تن من لرزید چه برسه به شیدای بدبخت که دل گروی این م

-جانم؟

اوو! نه بابا نکنه خبرایه ما بی خبر بودیم؟

-بهت می گم می خوام چیکار کنم.

بعد صرفا رو ول کرد و برگشت زل زد به شیدا یک لحظه دستش رفت به عینکش تعجب کردم تا حالا عینکش رو بر نداشته بود

-می خوام فدا و فرشاد رو راضی کنم بامون بیان روستا.اون موقع...

یک قدم بهش نزدیک شد و چنگ زد تو موهای شیدا.

-اون موقع زندگیم رو با تو شروع می کنم؛زندگی که باید همون ۱۹ سالگی شروع می کردم،نه انقدر دیر.

بعد دست انداخت دور شونه اش و کشیدش سمت خودش با خشونت گفت:

-اون موقع زندگی جدیدم رو با تو شروع می کنم؛چندتا بچه میاریم،اسم های خوب روشون می زاریم.اگه حتی مثل من باشند حق نداری،حق نداری اذیتشون کنی شیدا!

بعد اروم تکونش داد هرچند اروم بود ولی برای اهو تکون شدیدی بود

-فهمیدی شیدا؟ نباید اذیتشون کنی.

شیدا دستش رو زیر چونه ی نیهاد گذاشت و سرش رو بالاتر برد

-هییس. این چشم ها شهر ارواح نیست،دنیای منه.

چشم هاش؟! مگه چشم هاش چه مشکلی دارن؟!!

نیهاد دستش رو دور شونش انداخت شیدا دستش رو روی دست نیهاد گذاشت بعد به ارومی خودش رو ازش فاصله داد و از

بغلش امد بیرون !!! مشنگ اینم ها

-نیهاد؟!زت خواهش می کنم به چیزی که گذشت،به چیزی که نشد،به چیزی که نبود حسرت نخور عزیزم!زندگی اگه اسون بود که با گریه شروع نمی شد.اونا پشیمونند اگه پیدات می کردن عذر خواهی می کردن.

-عذرخواهی بدرد اونمی می خوره که توی خیابون می خوری بهش؛نه کسی که قلبش رو شکستی،روزگارش رو سیاه کردی.

اروم امدم برگردم که مستقیم رفتم تو کله ی یکی یعنی در اصل کله کله شدیم کامیار بود پشت سرشم مریم اروم صاف شدیم ولی با دیدن یک سایه پشت سرم از شدت وحشت دوست داشتم داد بزنم جرات نکردم برگردم فقط یک لحظه کامیار رو دیدم که قدم تند کرد سمت در منم با جیغ کوتاهی دویدم سمت دستشویی مریم مشکلی نداشت نیهاد خیلی احترام خانم ها رو نگه می داشت البته نمی دونم مگه من خانم حساب نمی شدم؟

فرشاد

دیگه کسی جرات نمی کرد من رو حتی یک لحظه تنهام بزاره هر کسی هم که می خواست بره دستشویی که ته حیاط بود حتما یکی باید باش می رفت خوشیار که از خدا خواسته بقیه رو التماس می کرد دنبالش برند خاوین هم با داد و بیداد از سر هرکاری که می کردی بلندت می کرد و دنبال خودش می کشوندت ولی خشایار با توجه به غروری که داشت فقط یکجور بلند می شد و به سمت در می رفت تا بقیه متوجه بشند و هر کسی نزدیک بود دنبالش می دوید این قانون تا حدی اساسی بود که یکبار باعث شد یک لقد از بابام بخورم که فکر کنم اگه از ارزنگ می خوردم انقدر درد نداشت تا یک ساعت بعدش لنگ می زدم با صدا زدن خوشیار از فکر بیرون امدم و متوجه شدم وقت بسته کتابخونه ست برقا رو خاموش کرده بودیم دیگه تا حدودی مطمئن شده بودم کسی تو کتابخونه نیست که یکدفعه دستی دورم حلقه شد از شدت ترس ناله ای کردم که خوشیار برگشت سمت من جرات نداشتیم به پشت سرم نگاه کنم فقط جوری تو بغلش می لرزیدم که خودش هم احساس کرد.

-ولش..کن.

صدای خوشیار بود صدای وحشت زدش گفتم الان پس می افته سعی کردم که خودمو از چنگالش داشتم رو زمین می افتادم که پرتم کرد عقب افتادم جلوی پای یک نفر دیگه از کفشای مردونه ی صدفیش فهمیدم که اون دختره نیست سرمو بالا اوردم یک پسر بود که داشت نگام می کرد اروم بهش گفتم

-اقا تو رو جون هرکی دوست داری کمکم کن!

روشو گرفت هرجوری بود در حالی که از بودن اون مرد پشتم می ترسیدم برگشتم عقب همون لحظه خوشیار رو دیدم که

چاقویی از تو جیبش در آورد و با دستای لرزون سمت ارژنگ برد
-خوشیار نرنی!

دست ارژنگ رو دیدم که بالا رفت و به صورت خوشیار زد خوشیار بیهوش رو زمین افتاد بعد برگشت سمت من عقب رفتم ولی به اون مرد دیگه برخورد کردم تازه یادم امد که بقیه ی پسرا دو پارکینگ بودند فقط دعا می کردم اونا تونسته باشند فرار کنند ارژنگ گوشه ی یقه ی منو گرفت و بلندم کرد بعد پرتم کرد سمت در زدم زیر گریه بلند شدم که در برم قدرت نداشته مو انداختم تو پاهام که در برم باز کردم و پریدم بیرون یک لحظه چیزی به سینه م برخورد کرد و پرت شدم تو بغل ارژنگ که پشتم بود با تعجب به دختری که لقد به سینه م زده بود نگاه کردم که کشیده شدم سمت اسانسور پرت شدم توش اون پسره و دختره هم امدن تو تکیه مو به دیوار دادم چون تقریبا بیحال بودم وقتی اسانسور واستاد هلم داد بیرون خودش پشت سرم امد بردم سمت ماشینش در عقبو باز کرد و دوباره هلم داد تو بعد خودش صندلی جلو نشست متوجه شدم اون دختر هم صندلی جلو نشسته بود خنده دار بود ولی یکم دلخوش شدم که یک آشنا بود ماشینو به حرکت در آورد فقط صدای اهنگ بود که سکوت رو می شکست

خدا رو چه دیدی ، شاید با تو باشم

شاید با نگاهت از این غم رها شم

خدا رو چه دیدی ، شاید غصه رد شد

دلَم راه و رسم این عشق رو بلد شد

هنوز بی قرارم به یاد نگاهت ، نشستم تو بارون بازم چشم به راحت

هنوز بی قرارم به یاد نگاهت ، نشستم تو بارون بازم چشم به راحت

خدا رو چه دیدی ، تو شاید بمونی

شاید غصه هامو ، تو چشمام بخونی

خدا رو چه دیدی ، شاید دل سپردی

شاید عشقمون رو تو از یاد نبردی

هنوز بی قرارم به یاد نگاهت ، نشستم تو بارون بازم چشم به راحت

هنوز بی قرارم به یاد نگاهت ، نشستم تو بارون بازم چشم به راحت

تو ترسی نداری از عشق و جدایی ، می خوای پر بگیری به سمت رهایی

برای تو موندن دلیلی نداره ، برات حرف رفتن شده راه چاره

خدا رو چه دیدی ، تو شاید بمونی

شاید غصه هامو ، تو چشمام بخونی

خدا رو چه دیدی ، شاید دل سپردی

شاید عشقمون رو تو از یاد نبردی
خدا رو چه دیدی ، خدا رو چه دیدی
متن ترانه خدا رو چه دیدی رضا صادقی
یکم که گذشت دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

-کارت رو بکن. مگه نمی خواستی منم بزنی؟ استرس بدی دارم خواهش می کنم زود باش!

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به دختر کنارش کرد بعد دوباره به رو به رو خیره شد
-هنوز متلک های خشایار و خوشیار یادم نرفته، یادم نرفته خاوین چطور وسایلم رو انداخت جلو روم تو کوچه.
اهی کشید

-به چه جرمی؟ پسرشون رو خودشون مریض کرده بودند، خوردشون عصبیش کرده بودند، بعد بیرونش انداختند، راحت اصلا از
خداشون بود.

سرم پایین بود

-حالم بد بود بماند که چقدر سختی کشیدم تو یک محله ی کوفتی با چند نفر دعوام شد بردنم کلانتری یکی از سروان ها
وقتی متوجه ی حالم شد بجای اینکه بام بد رفتاری کنه زیر بال و پرم رو گرفت وقتی متوجه ی حالم شد رفت دنبال درمان
انقدر بهم محبت می کرد که خوابشم نمی تونستم ببینم ممکنه یک روز کسی بهم محبت کنه بردنم تیمارستان می فهمی
تیمارستان می گفتند یک ماه یا زودتر خوب می شم و خوب شدم ولی زخم دلم کاری تر از اون بود که راهی برای درمانش
باشه می دونی چیه برام سخت بود که مثل سیگار خودشون سوزوندنم و خودشون زیر پا لهم کردند کینه مونده از نامردیشون
تو دلم ۵ تا کینه دوتا عشق خواهر و برادر کوچیکم.

حرفش تموم شد ولی من هنوز هزار سوال داشتم از تو اینه بغل ماشین نگام کرد قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

-تو خوب شدی؟

سرشو تگون داد

-این کارا؟

-همش انتقام بود.

بعد پیاده شد ناخداگاه پیاده شدم و دنبالش رفتم رفت سمت دشت رو به رو بالای یک تپه و استاد پشت به من بود و دستاش
رو پشتش حلقه کرده بود

-با من بیا فرشاد دوست دارم پیشم باشید هم تو و هم فدا دوست دارم منم خانواده داشته باشم.

بعد برگشت سمتم هنوز می ترسیدم پس یک قدم عقب رفتم

-میای؟

بغض گلوم رو گرفت سرم رو به علامت مثبت تکون دادم تاکید کرد.

-اگه پای امدن نداری بگو.اگه بیای و نمونی همون پای امدنت رو خورد می کنم.

با گریه خندیدم بعد بزور با صدای پر از بغض گفتم:

-می مونم.

لباش به لبخند باز شد دست انداخت دور شونم و من رو تو بغلش کشید منم بغلش کردم.

-میام دنبالت زود.

از هم جدا شدید رفتیم سمت ماشین اون دختره هنوز تو ماشین نشسته بود خوب چه خلم من کجا می خواست بره؟ عقب

نشستم دوباره ماشین رو به حرکت در آورد

-داداش معرفی نمی کنی؟

با لبخند به دختره نگاه کرد بعد گفت:

-ان شاء.. زن داداش ایندت.

لبخندی از روی شعف زدم

-مبارک! کی؟

دختره از تو اینه لبخندی بهم زد و چیزی نگفت ارژنگ گفت:

-به زودی زود اگه خدا بخواد.

بعد ماشین رو به حرکت در آورد دختر از داشپورت ماشین سه تا ایمیوه پرتقال در آورد و دوتا رو شوت کرد تو بغل ما یکی هم

برای خودش

تبسم

-از دختر لجباز به پسر زشت از دختر لجباز..

-پسر زشت عمه ت!

خندم گرفت

-راه بازه؟

-راه باز وضعیت سفید.

یواشکی از تو اتاق امدم بیرون کامیار گوشی به دست رو مبل نشسته بود و داشت شیدا رو دید می زد که تو اشپزخونه بود

دوباره تو تلفن گفتم

-خرس اخمو کجاست؟

-حمومه.

-خوبه.

یواشکی رفتم سمت در و بازش کردم و رو پنجه ی پام رفتم بیرون و در رفتم خوب شکم چی میل داری ابگوشت نه نه سیرابی اوخخخ سیرابی

رفتم تو مغازه داشتم تیلیتش می کردم که یک پسره گفت

-خانم ما رو هم شریک نمی کنید؟

سرم رو بالا اوردم و چپ چپ نگاهش کردم بعد دوباره به جون غدام افتادم برگشت سمت پیشخوان و با صدای خندون گفت
-اقا یک کاسه هم برای ما.

اون یک کاسه پر کرد و داد بهش کاسه رو گرفت و امد سر میز من نشست با دهنی پر و چشمایی گرد نگاهش کردم

-هوووی یارو خلی؟

-هوووومممم تا دلت بخواد.

-در اون که شکی نیست می شه از سر میز من پاشی؟

-نه.

اخمی کردم می خواستم بگم کوفت نه ولی چون من زیر دست شیدا بزرگ شده بودم عین یک خانم متشخص بلند شدم و رفتم پشت یک میز دیگه نشستم غدام که تموم شد صورتمو شستم همینطور که نوشابمو سر می کشیدم رفتم سمت پیشخوان

-چند می شه؟

پسره امد کنارم

-بزار من حساب کنم.

وای خدا این چه کنه ای بود

-باشه حساب کن.

بعد امدم بیرون حساب که کرد دنبالم دوید بیرون

-بابا خانمی یک لحظه واستا دیگه.

با خنده برگشتم سمتش

-تو چه سمچی هستی.

خندید

-اره ولی فقط در مقابل تو.

-برو بابا تا حالا به صدتا دختر این حرفو گفتی.

-نه ولی تو می تونی اولیش باشی.

-که بعد از من به صدتا دختر بگی؟

دستشو دراز کرد سمتم

-حالا تا خدا چی بخواد.

-بمیر بابا.

چون زیاد تو اجتماع نبودم زیاد هم یاد نگرفته بودم چیکار کنم تو روستا هم که نمی شه با پسرا حرف زد همه می بینند

-باید برم.

-شمارتو نمی دی؟

پوزخندی زد

-تو راجب من چه می دونی بفهمند می کشنم.

-بت نمی خوره خانواده ی خیلی سختگیری داشته باشی.

-ولی دارم.

-بست کن با من باش بت خوش می گذره.

رومو گرفتم

-نمی خوام.

خندید و سرشو انداخت پایین بعد اه کشید برگشتم

-من باید برم.

-یک لحظه.

بعد یک دفترچه از تو جیبش در آورد و کاغذی ازش کند و چیزی روش نوشت بعد گرفت سمت من

-این شماره ی منه من کتابخونه ی همین محله کار می کنم کتابخونه ی < > خوشحال می شم زنگ بزنی.

ابرویی بالا انداختم و نگاش کردم لبخندی زد

-اسم من فرشاده.

ازش گرفتم

-اها ممنون اقا فرشاد.

-از تو ممنون منتظرم.

برگشتم و همینطور که کاغذ دستم بود تو هوا برایش دست تکون دادم و رفتم وقتی مطمئن شدم نمی بینم کاغذو انداختم تو سطل اشغال بحرحال تنهایی دلیل نبود که طلب عشق از هر بی سر و پایی کنم

فرشاد

فرشاد بیداری

سرمو بالا اوردم و با چشمای نیمه وا به فدا نگاه کردم بعد از صحبت با ارژنگ انقدر سرحال امده بودم که رفتم سیرابی فروشی با دیدن دختر خوشگلی که اونجا بود خواستم خوشحالیمو صد برابر کنم و بهش شماره دادم از وقتی هم که امدم پای گوشی منتظر بودم ولی زنگ نزد با بدبختی تونسته بودم بقیه رو رازی کنم که از دست ارژنگ فرار کردم باورشون نمی شد

-هوم؟

-هیسسس.

بعد امد و کنارم رو تخت نشست

-با ارژنگ صحبت کردی؟

نیم خیز شدمو و با تعجب نگاهش کردم

-توهم؟!

-اره صحبت کردیم بت گفت؟

-گفت که باهم بریم.

-خوب میای؟

-میای یعنی توهم می خوام بیای؟!!

-اره منم میام.

-فدا مامان و بابا به تو وابسته اند دلتنگت می شن نیا.

-نه میام.

-اگه بیای دیگه ارژنگ نمی تونه برگرده فکر می کنی اونا حاضرند کسی رو که دخترشونو ازشون جدا کرده رو ببخشند.

-چرا باید ارژنگ برگرده؟

-چی؟

-چرا باید برگرده؟ مگه کم اذیتش کردند که حالا برای برگشتند التماس کنه؟

بعد بلند شد و رفت بیرون نگام به راهش بود راست می گفت اصلا چرا باید بر می گشت؟

با دیدنش لبخند زدم از همون دور جواب لبخندم رو داد حیف شد که خاوین بام بود

-خاوین من باید برم یکجایی؟

-واستا منم بیام.

-نه نمی خواد جایی که کار دارم تو خیابونه نمی تونه کاری کنه نگران نباش یعنی باید تو کتابخونه باشه.

یک نگاه با تردید بهم انداخت پلکی رو بهش زدم و رفتم بیرون ماشین ارژنگ تو پارکینگ بود رفتم سمت ماشین یکم واستادم که امد مشتامون رو بهم زدیم و نشستیم

-اون دختره کو ارژنگ؟

-اولا اون دختره اسم داره شیدا بعدشم منم اسم دارم نیهاد.

-نیهاد یعنی چی؟

-کردیه .نهاد، سرشت، طبیعت، ضمیر دل، بنیاد، اساس، قاعده، مقام و جایگاه هر چیزی که این چشما رو باعث شوم بودن من ندونه.

سرم رو انداختم پایین بعد از مکث کوتاهی دوباره پرسیدم:

-شیدا خانم کو؟

هیمنطور که عینک افتابی ش رو می زد گفت:

-جایی که باید باشه.

چرا از اول عینک افتابی نزده بود؟ اه به تو چه فرشاد

-ها.

بعد نگاهی به خیابون کردم

-کجا می ریم نیهاد؟

با اسم نیهاد غریبه بودم برام گفتنش اذیت داشت

-خونه ی من.

ناخداگاه یک تکونی خوردم خندش گرفت هرچند خنده ی اون فقط یک نیشخند بود

-چته؟ نترس دختر ۱۴ ساله کاریت ندارم.

با اینکه جملش به شوخی بود ولی رو قسمت اخر تاکید کرد چند دقیقه رفتیم تا رسیدیم به یک اپارتمان نگاهی به ارتفاع و

شیکی ش کردم با همه ی اینا وسطای شهر بود

-هومم خوبه پس این چند روز اینجا بودین.

-نه اینجا رو با کامیار باهم گرفتیم خونه ی خودشه البته هنوز خانمش نمی دونه می خواد سورپرایزش کنه.
-کامیار؟

-همون پسری که تو کتابخونه دیدی.

-هان.

-تازه اون داداش شیدااست.

-نه بابا؟

-اره.

بعد پیاده شد منم پشت بندش پیاده شدم عینکش رو از جیبش در آورد و زد نگاهی به تیپش کردم یک بلوز کاکایی با شلوار مشکی رفتیم تو نگهبان گفت:
-سلام آقای آرام.

برعکس انتظارم که گفتم الان یک سر یا دست تکون می ده واستاد و با سرخوشی گفت

-علیک سلام محمد اقا خوب هستید؟ چه خبرا؟

-به لطف شما می گذرونیم دیگه.

-به شادی بگذرونید با اجازتون.

-خدانگهدارتون.

رفتیم سوار اسانسور شدیم یکی از درای قهوه ای رنگ رو باز کرد قبل از اینکه وارد خونه بشم یک نگاه به فضای اپارتمان انداختم چه دلپاز بود
-بیا تو.

و خودش زودتر رفت منم دنبالش رفتم تو نگاهی به خونه کردم کاغذ دیواری های بادنجونی با طرح های عنابی پنجره ای که پرده ی پوست پیازی داشت سرامیک های شیری و دوتا فرش بادنجونی یک دست مبل بادنجونی تلوزیون و وسایل صورتی میز تلوزیون نقره ای رو به روی کاناپه ی سه نفره قرار داشت اشپزخونه با طرح ایرانی هم پشت تلوزیون بود تو حال دوتا تابلو به چشم می خورد یکی عکس دوتا گرگ سفید بود که یکی شون تیر خورده رو زمین افتاده بود و دیگری با شاخه گلی به دهن بالای سرش واستاده بود و از دور داشت شکارچی می امد برگشتم و به نیهاد نگاه کردم که با نگاه دنبالم می کرد مادر مریم از سازمان مجاهدین خلق بوده وقتی تو فرانسه بودند توبه می کنه و می خواد برگرده یعنی انقدر بابای مریم رو سرش راه می ره توبه می کنه بابای مریم پلیس نفوذی بوده که برای ماموریتی به اونجا می رم وقتی می خوان فرار کنند اونا مادر مریم رو با تیر می زنند مریم هم همون دختریه که تو کتابخونه دیدی
اهی کشیدم و برگشتم به تابلوی دوم نگاه کردم

عکس یک دریا که دور تر یک کوهی بود و توش پر از سنگهای بزرگ رنگی بود با اینکه نقاشی باید حس خوبی بهم می داد برعکس خیلی حس بدی داد دوباره برگشتم چشمم به اشپزخونه خورد ناخداگاه از در سرکی کشیدم ست بادنجونی و سفید و نمای لیمویی اشپزخونه با سرامیک های طلایی اهل فوضولی نبودم ولی حالت خونه جوری بود که دوست داشتم بقیه شم ببینم در بالکن به اشپزخونه باز می شد ولی خالی خالی بود و پرده ی بالکن هم رنگ استخونی بود رفتم سمت دوتا اتاق اولی رو باز کردم یک اتاق نسبتا بزرگ دیوارای رنگ شده ی نیلی یک پنجره ی بزرگ که با پرده ی ابی تیره گرفته شده بود تخت دونفره ی نیلی کنار پنجره بود که رو تختی ستش روش پهن شده بود و رو موکت مشکی قالی فانتزی نیلی پهن بود ست کمد و لوازم چوب هم ست تخت بود جز وسایل همه ی عروس ها یک میز کامپیوتر مشکی هم قرار داشت یک تابلو رو به روی در بود عکس یک جفت پای دخترانه بود که رو کاپوت ماشین قرار گرفته بود و یک کتاب هم دست دختره بود هرچند خود دختر دیده نمی شد یک عکس هم رو به روی اون عکس بود عکس یک گل سفید وسط گل های صورتی

از اون اتاق بیرون امدم و رفتم سمت اتاق بعدی انقدر فضای خونه غمگین بود که دلم گرفت در اتاق بعدی رو که باز کردم اهی کشیدم یک اتاق کوچیک با دیوار های ابی تیره پرده های کلفت شرابی تخت یک نفره ی پوست پیازی رو تختی زرشکی موکت ابی تیره روش قالی فانتزی کوچکی به رنگ نیلی و ابی تیره باز هم دوتا تابلو به دیوار زده شده بود یکی عکس درختی شکل قلب که تو گندم زاری در شب پر شهاب چسبونده شده بود و بعدی ابری که مثل بادبادک به طنابی وصل بود و دنبال دختر و پسری که سوار بر دوچرخه تو شب می روندند کشیده می شد یک آکواریوم هم کنار اتاق بود که توش یک خرگوش سفید رنگ بود.

-اسمش وحشیه؛ آخه هر کار کردیم رام نشد.

جا خوردم نفهمیده بودم کی اومد کنارم.

-چه دلگیره!

-وقتی قلبت تیره باشه هرچند که سعی کنی خودت رو شاد نشون بدی باز از یکجا می زنه بیرون.

رفتیم بیرون کنار هم روی مبل نشستیم.

-اینجا دلم بدجور می گیره.

-اشکال نداره خوبه بعضی وقتا دلت بگیره اینطوری از بقیه ی مردم جدا دیده نمی شی.

بعد بلند شد و رفت سمت اشپزخونه منم بلند شدم و دنبالش رفتم اروم گفت

-می خوری؟

با تعجب به شیشه ی دستش نگاه کردم

-تو که اون و نمی خوری؟!!!

یک نگاه به شیشه ی دستش کرد بعد تک خنده ای کرد و همین نشون می داد که دلش شاد تر از الانه

-فکر بد نکن این دلسره.

یک نگاه به شیشه کردم راست می گفت زدم زیر خنده اشاره کرد رو زمین بشینم بی حرف نشستم از رو گاز قابلمه ای رو با دستگیره برداشتم و رو دستگیره ی دیگه انداخت بعد دوتا قاشق انداخت تو قابلمه

نگاه به کته ها کردم دوباره خندم گرفت

-مرگ نخند خیلی هم خوبه.

بلند شدم و دوتا بشقاب برداشتم و بزور یک تیکه از برنج رو کندم و انداختم تو بشقابم و شروع کردم به خوردن.

-ارژنگ؟ بیخشید نیهاد؟

-بله.

-تو خوب شدی؟ یعنی کاملا خوب شدی؟

-اهوم.

چند ثانیه نگاهش کردم بعد به بقیه خوردم رسیدم یک چیزی گذاشت روی میز یک فلش مشکی رنگ بود سوالی نگاهش کردم.

-مال تو، هدیه از طرف من می دونم که خیلی دوست داری.

لبخندی بهش زدم و فلش رو برداشتم.

-مرسی

لبخندی بهم زد و چیزی نگفتم یکم که گذشت پرسیدم:

-کجا کار می کنی؟

-رفتیم می فهمی.

-کجا زندگی می کنی؟

-لرستان یک روستا نزدیک خرم آباد.

-با کی زندگی می کنی؟

-تنها.

-یک چیزی بگم؟

-تو که یک ساعته داری حرف می زنی اینم روش.

-خوب نه این فرق می کنه.

-بگو.

-عصبانی نمی شی؟

-اه بگو دیگه.

-می شی برگردی پیش مامان اینا؟

با اخم نگام کرد

-خیلی دلتنگته دوست داره ببینت از کاراش بدجور پشیمونه.

-پشیمونه چون می ترسه اگه نه چرا تو این ۱۲ سال پشیمون نشد چرا تو این ۳۲ سال پشیمون نشد یعنی تو این سالها من پسرش نبودم زجر کشیدنمو نمی دید.

-داداش؟!!

-بست کن دیگه نمی خوام راجب اونا چیزی بشنوم فهمیدی؟

سرم رو با دلخوری تکون دادم بعد از غذا ازش خدافظی کردم تا برم قبل از رفتن سرش رو خم کرد و دستم رو بوسید دستم رو روی صورتم گذاشتم یک لحظه تاقت نیاوردم و بغلش کردم تبسم

کم کم احساس می کردم دارم افسردگی می گیریم دیگه مثل روزهای اول بازار و بیرون نمی رفتیم حتی حرم هم نمی بردنم کامیار و مریم هم بیرون نمی رفتند که به بحانه ی اونا باشون برم اگه هم می رفتند وازم فکر نکنم اجازه داشتیم همراهیشون کنم اخه از وقتی یواشکی رفتم بیرون نیهاد خیلی مراقبه که اذیتش نکنم نیهادم برای خودش یک کیسه بوکس گرفته هر روز داره به اون مشت می زنه به منم محل نمی ده گوشیم رو برداشتم و مخاطباش رو چک کردم بعد اهی کشیدم بدترین درد اینه که ۱۲۰ مخاطب داشته باشی ولی نتونی با هیچ کدومشون درد و دل کنی اخ اخ پس امام زمان عج چی می کشه واه به حق چیزهای ندیده و نشنیده فکر کنم اگه یکم دیگه در کنج اتاق تنها بشیم صوفی شم بعد می رم مرشد جمع می کنم بعد مثل شاه اسماعیل می رم پادشاه می شم اخ جوون بابا یکی منو نجات بده خل شدم!

همون موقع نیهاد امد تو ای بابا بهتر از این نبود؟ صاف نشستم

-سلام.

-علیک بلند شو بیا بیرون.

-بیرون؟! برای چی؟!!

-شیدا می خواد بره یک دوری بزنه تو هم باهانش برو.

صدای جیغم باعث شد صورتش در هم بشه

فرشاد

-یک تولد کوچیک که بد نیست.

-زشته این کارا برای یک پسر گنده شما ها باید تو این سن تولد بچه تونو جشن بگیرید.

با خنده به خشیار نگاه کردم و براش ابرویی بالا پایین کردم چپ چپی تحویل داد بعد رو به بابا گفت
-حالا که بچه نداریم باید بمیریم؟! اینکه زشتی نداره غریبه که بینمون نیست.

ما داشتیم حاضر می شدیم خوب می دونستم که مامان می تونه رازیش کنه پیراهن سفید پوشیدم با شلوار مشکی تنها کت
اسپرتی که داشتم رو برداشتم کلا مامان با تیپ اسپرت زیاد حال نمی کرد کت جیگریم رو پوشیدم و موهامو ژل زدم به بالا
کیک رو آوردیم خشیار گفت:

-به به دست شما درد نکنه فدا خانم خجالتمون دادین!

-خواهش می کنم داداشی کاری نکردم.

بعد آدمسی که توی دستش بود رو گذاشت توی خشیار دهن فدا هم یک پیراهن عروسکی که آستین های پوفی کوتاهی
داشت و دامنش تا رو زانو بود به رنگ قرمز و ساپرت مشکی کلفت پوشیده بود و موهاشو ازادانه ریخته بود رو شونه هاش یک
تک شرابی هم زده بود.

-خوب حالا کی برای داداش می رقصه که کیکش رو بیره؟

-اولا مگه همون اول کیک می خورند؟ دوما لابد من باید برقصم؟

-اولا خیلی خوب بابا هرچی شما بگی دوما تک خواهری دیگه وضعیفته.

-ایشش!

بعد رفت سمت ظبت و اهنگ رو روشن کرد

-بریزین وسط.

رفتیم وسط خودش شروع کرد رقص خارجی مخصوص خودش رفتن ما هم همراهیش می کردیم و اووو می کشیدیم

آهنگ شهاب تيام ... و گیجم منو از این وسط جمع کن بی حاشیه

...گیجم منو از این وسط جمع کن بیرم جایی که هیچ کسی

نباشه

حال من خوبه هیچ کسو نمیشناسم تو رو میبینم محو توست حواسم

به پشت خم می شد و به من اشاره می کرد خاوین برش گردوند سمت خودش قهقهه ای زد

نمیدونم کجام اصلاً نمیرسه به تو صدام یه کم بکن نگام آره همونی که من میخوام

توو نگاهت منم منم به خود تو ژل زدم حاشیه نمیرم نباشی میمیرم نه همیشه از تو بگذرم

♪

نمیخواهیم ما تا که شب صبح شه دیوونه بازی تو باشی جاشه
بگو همرامی حتی توو خوابت چه حالی دارم چقد میخواست

من و خشیار رو به روی هم می رقصیدیم خشیار و خاوین و فدا باهم

...گیجم منو از این وسط جمع کن ببرم جایی که هیچ کسی نباشه
حال من خوبه هیچ کسو نمیشناسم تو رو میبینم محو توست حواسم

...گیجم منو از این وسط جمع کن ببرم جایی که هیچ کسی نباشه
حال من خوبه هیچ کسو نمیشناسم تو رو میبینم محو توست حواسم

دهنمو پر هله هوله کردم و قورتش دادم
دورمون همه تو هم طرز نگاهت بده یکم برام بخند بذار نگاه بکنن همه
آره خودمم همونم خودت میدونی واسه تو می مونم
حاشیه نمیرم نباشی میمیرم نه همیشه از تو بگذرم



نمیخواهیم ما تا که شب صبح شه دیوونه بازی تو باشی جاشه
بگو همرامی حتی توو خوابت چه حالی دارم چقد میخواست

دستمو دور گردن فدا انداختم که خودش از شدت هیجان و رقص عرق می ریخت و تکرار کردم
-چقدر می خوابم!

خاوین دستشو دور شانه فدا حلقه کرد مامان سریع جلو امد فدا رو بکشه بیرون ولی فدا بی توجه دستشو از دست مامان
بیرون کشید و حرکت هاشو تند تر کرد

...گیجم منو از این وسط جمع کن ببرم جایی که هیچ کسی نباشه
حال من خوبه هیچ کسو نمیشناسم تو رو میبینم محو توست حواسم

...گیجم منو از این وسط جمع کن ببرم جایی که هیچ کسی نباشه
حال من خوبه هیچ کسو نمیشناسم تو رو میبینم محو توست

حواسم

اهنگ تموم شده بود ولی ما هنوز قر می دادیم حتی باباهم وسط بود اهنگ تموم شده هرکسی همون جایی که بود پخش شد
هنوز داشتیم قهقهه می زدیم فدا با لحن لوده ای گفت

-وای اخیششش عالی بود دمت گرم!

بعد خودشو کشید جلو و گونه ی بابا رو بوسید مامان دست به کمر بالای سرمون واستاده بود

-بجای این سوسول بازی ها گمشید بیان کیکو ببرید.

فدا چاقو رو برداشت خشایار با کمک من بلند شد و رو مبل نشست بقیه هم خودشونو جمع و جور کردند و رو مبل نشستند
اهنگ برای کیک شروع شد

چقدر خوبه ، موزیکم تا خود صبح می کوبه

بیا آروم بگو در گوشم

دوسم داری بذار همه دور شن

از دور تو برن کنار بذار ، حسودا همه کور شن

آخه من به تو وابسته ام

یا تورو میخوام یا اصلاً

هیچ کس دیگه به چشم نمیاد

بس که خوشکلی تو لامصب

تورو دوست دارم بس که شیک پوشی

منو دوست داری و توش نیست هیچ بحثی که دلم هزار راه میره

وقتی تو دسترس نیست گوشیت

میشم مست اون بوی عطرت

تو دست لای اون موی لختت

وقتی که رو به روم میرقصی

دنیا مال من میشه تو یه لحظه

چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه

دستات چرا از دست من دوره

خوش میگذره به هر کی بینمونه

...

نیستی من داغونم

هستی خیلی آروم

همه ی رفتارا تو عکس العملا پیش میره طبق قانونم

نمیشه شمرد خوشکلیاتو

ندارم اصلا مشکلی با تو

آخر سر خشیار خسته شد و بلند شد طبتو خاموش کرد و چاقو رو گرفت

-اگهههه دادی اینو به من.

-||| من شاباش می خوام!

خشیار با خنده رفت سمت اتاقش چون هنوز تو حال بود و با دستی پر از تراول پنجاهی به سمتش آمد و پولها رو ریخت رو

سرش فدا با خنده وسط هال نشست در اصل وسط پولا

-دخی خوب جنبه نداری نخورد.

خشایار گفت

-من کم خوردم.

خندم گرفت این کمش بود؟ همین الانش بیحاله

کیکو که در حالی که صدای خنده امون هر چند دقیقه یکبار به گوش می خورد خوردیم برای همین بلند شدم برم یک

موزی چیزی بخورم که زنگو زدند فدا بلند شد و گفت

-من می رم ببینم کیه؟

-با این تیپ؟

مانتوشو از رو چوب لباسی برداشت و تنش کرد و شال انداخت رو سرش

-فدا اگه کسی با این وضع ببینت برات بد می شد ها.

انقدر تو حال خودت بود که متوجه حرفای من نمی شد همینطور که اهنگ می خوند رفت سمت در تو اشپزخونه بودم که

صدای جیغ کوتاهشو شنیدم

پرده رو کنار زدم و نگاش کردم با دیدن نیهاد که دم در واستاده بود و فدا که دستش رو صورتش بود سریع امدم برم بیرون

ولی دیدم فدا کشیده شد و بیرون و یک چیز کادو پیچ شده کنار دیوار قرار گرفا داد زدم

-ارژنگ فدا رو برد!!! ارژنگ فدا رو برد!!!

مامان زد تو صورتش

-خاک تو سرم بچه م بچه م اون غول بچه مو برد!!!

بقیه کم کم داشت خواب از سرشون می پرید سر و صدامون خونه رو پر کرده بود مخصوصا صدای ما پسرا جوری که قبل از اینکه بفهمیم از کجا خوردیم یک طرف صورتمون سوخت با تعجب به بابا نگاه کردیم و دستمونو رو صورتمون گذاشتیم با عصبانیت گفت

-الان همه ی همسایه ها رو می ریزید تو خونه.

مامان با گریه گفت

-بچه مو بردند تو به فکر ابروتی؟؟!

-بسته دیگه. فرشاد درست تعریف کن.

تند تند کل ماجرا رو تعریف کردم مامان زد تو صورتش و نشست رو زمین

-بدبخت شدممم بچه مممم دخترممم!!!

بعد استین بابا رو گرفت

-بریم بریم شکایت کنیم.

-چرت و پرت نگو زن بحرحال اون خواهرشه کاریش نداره.

-اون شومه شومیش دامن هممونو گرفت اخر سر.

لب به دندان گزیدم بابا رو به خاوین کرد

-مادرتو ببر تو اتاق.

خاوین مامانو بلند کرد تا بیره خشایار رفت سمت چوب لباسی و کتشو برداشت بابا با عصبانیت گفت

-کجا؟

-می رم دنبال خواهرم.

-چطور می خوای پیداش کنی؟

-من پیداش نمی کنم پلیس پیداش می کنه.

-چییییی؟!!

-گفتم پلیس.

بعد درو باز کرد که بابا از پشت کشیدش عقب

-غلط کردی که بری به پلیس بگی هیچ کس از خونه ما پیش پلیس نمی ره حالت شد؟

برگشت و تو صورت بابا گفت

-نه فقط اینو می دونم که خواهرم جونش در خطره.

بعد خواست رد شد که بابا هلش داد عقب

-نمی زارم بری.

-زیر دست و پاهات له هم بشم شده خودمو سینه خیز می رسونم به کلانتری.

بابا امد بهش حمله کنه ولی جلوی خودشو گرفت درحالی که سعی می کرد اروم صحبت کنه گفت

-بزار تا سه روز دیگه اگه پیدا نشد برو.

-تا سه روز دیگه؟!!! عمرا.

اروم گفتم

-بزارید من برم.

بابا عصبانی برگشتم سمتم

-کلانتری؟!!

سری تکون دادم

-من چیزی رو به شما نگفتم.

منتظر نگام کردند

-من و ارژنگ حرف زدیم اون یعنی اصلا اون روز برای همین تونستم از دستش در برم حالا هم می رم باش حرف می زنم.

خشیار گفت

-تو جاشو می دونی؟

سری به دو طرف تکون دادم

-دقیق نه ولی پیداش می کنم فقط خودم تنها باید برم.

-خودت تنها که نمی شه باید یکی از ما هم بامون بیاد.

نگاه عاقل اندر سیفی بهش انداختم

-کدومتون جرات رو به رو شدن با ارژنگ رو داره؟

نگاه با تردید بهم انداختند مامان که داشت تا اون موقه گریه می کرد و رو پای خودش می زد بلند شد و ایستاد

-من من بات میام.

نگاش کردم

-بزار پیام بازم من مادرشم بازم من من مادر هردوشونم.

سرمو انداختم پایین خاوین گفت

-اصلا همه باهم می ریم دنبالش.

آروم گفتم

-فکر خوبیه.

اول یک ابی به دست و صورتمون زدیم و یک ادانس جویدیم، بعد لباس عوض کردیم و راه رفتیم سوار ماشین من شدیم بابا کنارم نشست بقیه هم چسبونکی عقب رفتم سمت خونه ای که اونبار باهم رفتیم مامان یک نگاه به خونه کرد

-اینجا خونه ی پسرمه؟

کاش یکبار وقتی خود ارزنگ بود کلمه ی پسرمو استفاده می کرد

-دقیق نمی دونم مال خودش و دوستشه ولی قراره..

دیگه احساس کردم زیاد توضیح دادم همینطور که پیاده می شدم گفتم

-شما پیاده نشین من برم ببینم چیکار می تونم بکنم.

رفتم تو رو به نگهبان سلام کردم جواب سلاممو با تردید داد بعد گفت

-هااا شما با اقای آرام امده بودین.

لبخندی زدم

-بله الان اینجا؟ می خوام ببینمشون گوشی شونو بر نمی دارند.

-نه الان که نیستند.

-شما ادرس تلفنی چیزی ازشون ندارید؟

-درس که نه ولی تلفن چرا بفرمایید.

بعد رفت سر دفتر تلفنش شمارشو پیدا کرد

-یادداشت کنید.

یادداشت کردم و بعد از تشکر رفتم تو ماشین پریدن سرم

-چی شد؟

-شمارش رو گرفتم.

همینطور نگاهم می کردن گوشی رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم.

-بله فرشاد؟

تعجب کردم که چطور من زو شناخت آروم گفتم:

-داداش فدا؟

-جاش خوبه الان کنارمه تو ماشینیم.

-فدا؟! فدا!؟!

صدای آرومش اومد.

-من..

-بشین سرجات.

-فقط می خواستم بگم خوبم.

قطع کرد مامان شروع کرد به رجز زدن:

-فدا فدا! دخترم فدا مو برگردون!!

بعد ارژنگ یا بقول خودش نیهاد رو مورد خطاب قرار داد

-نیهاد دخترم رو برگردون نیهاد!؟!

-شرمنده فدا خواهر منه و قراره با من بیاد.

-نکن این کارو با من مادر نکن بچه مو نگیر من همین یک دونه دختری دارم می دونم بهت بد کردم ولی بچه م رو نگیر.

یکم مکث بود بعد صدای نیهاد که توش رگ های کمرنگی از بغض شنیده می شد آمد

-مادر!؟!

بعد محکم تر گفت:

-خداافظ.

و گوشی رو قطع کرد مامان شروع کرد شیوه کردن و گریه زاری سعی می کردیم ارومش کنیم

-مامان مامان نگران نباش من بت قول می دم که فدا رو بهت سالم برسونم قول می دم مامان.

تبسم

-سیصد و بیست شیدا تموم شد.

دست به کمر بالای سرم واستاد.

-تبسم شنیدم از هر ده تا یکی شون نمی گفتم دوباره از اول برو.

ولو شدم

-شیدا!!! خیلی نامردیه که دوباره از اول برم.

-تبسم!؟!

از تحکم صدایش خودمو جمع و جور کردم و امدم دوباره شنا رفتن رو شروع کنم که همون موقه در باز شد کی دونستم نیهاده

چون فقط اون خونه نبود پس بی توجه بودم که بعد از صدای سلام نیهاد صدیا سلام یک دختر هم امد با تعجب به شیدا نگاه کردم که وضع اون هم بهتر از من نبود بلند شدم و هردو رفتیم بیرون کامیار هم بلند شده بود و به نیهاد و دختری نگاه می کرد مریم هم دم در اتاقش واستاده بود و نگاشون می کرد به دختری نگاه کردم یک دختری فوقلاسه خوشگل دختری که معلوم بود پوست سفیدی داره اما ارایش پیش از حد رنگ پوستو درست نشون نمی داد رژ گونه های خرمایی زده بود و رژ ستش ابروهاشو برداشته بود و خرمایی کرده بود موهای قهوه ای روشنش از زیر شال خرمایی رنگ بیرون زده بود چشمای ابی - خاکستریش حسابی دلربایی می کرد قدش متوسط بود و مانتوی گوجه ای پوشیده بود دختری هم سن و سال من می خورد با تعجب رفتم جلو

-برای من دوست آوردی؟ دستت درد نکن تو چقدر مهربون شدی خبر نداشتم.

کامیار خندش گرفت بعد پرسید

-ایشون کین نیهاد؟

نیهاد به دختری اشاره کرد

-خواهرم فدا.

همه جز شیدا بهت زده نگاشون کردیم شیدا جلو رفت

-خوش امدی عزیزم.

بعد دستشو سمت فدا دراز کردفدا لبخند کوچیکی زد و دست شیدا رو فشورد

-از اشنایی با شما خوشحالم خانممم..

-شیدا هستم گلم.

-اها خوب.

یک نگاه به داداشش کرد یک نگاه به شیدا شیدا خندید

-از همکارای برادرت هستم.

فدا با حالت مرموزی گفت

-اها.

و این اها گفتنش نشون می داد خیلی دختر زنگیه مریم جلو می ره و دستشو سمت فدا دراز می کنه

-هرچند که نمی دونم چی به چیه ولی بازم خوشحالم از اشنائیت.

فدا دستش رو فشورد کامیار هم دستش رو سمتش دراز کرد فدا امد دستش رو بالا بیاره که نیهاد زد رو دستش

-هوو پرو!

خندم گرفت.

-نیهاد بهت نمی خوره غریتی باشی ها.

فدا به من نگاه کرد و لبخند زد تازه یادم آمد من نرفتم جلو رفتم سمتش دستش رو سمتم دراز کرد ولی من دستام رو از هم باز کردم و بغلش گرفتم.

-عزیزم خیلی خوشحالم که یک ادم حسابی آمد تو این خونه.

جز نیهاد بقیه با اعتراض گفتن:

-تبسم؟!!!

فدا خندید از هم جدا شدیم

-تبسم اسم قشنگیه.

بعد برگشت سمت نیهاد

-داداش من خیلی سرم درد می کنه می شه برم استراحت کنم؟ بعد راجب اون قضیه صحبت کنم.

-برو یکم استراحت کن بعد تبسم برات یک قهوه درست می کنه تا خستگیت بره.

بعد به اتاق من اشاره کرد فدا معدبانه از مون معذرت خواهی کرد و رفت سمت شیدا برگشت سمت من

-تبسم؟

با تعجب نگاهش کردم

-بله؟

-بقیه ش.

-بقیه چی؟

ابرویی بالا انداخت

وایی گفتم و رفتم تو شنا

فرشاد

کتاب شعر احمد شاملو که تنها چیزی بود از انباری نیهاد برامون مونده بود و توی کتاب خونه فدا جا داشت رو سرچاش

گذاشتم و رفتم بیرون مامان هنوز داشت زار می زد سعی کردم دلداریش بدم.

-نگران نشو عزیزم.

-اگه بچه مو با خودش ببره چی؟

دستی رو موهاش کشیدم

-اگه با خودش ببره می ریم دنبالش من می دونم خونش کجاست.

نگام کردند احساس کردم تو چشماشون پر فوشه برای همین سرمو انداختم پایین و لبخندمو خوردم مامان گفت
-زنگ بزن بهش فرشاد زنگ بزن بازم.

-مامان ده بار زنگ زدم بر نداشت دیگه چیکار کنم؟

-وای! وای!

بابا کلافه گفت

-بریم خونه یک اب قند به مامانت بده بعد بشینیم فکرامونو روی هم بزاریم ببینیم چیکار باید بکنیم.

دوباره راه افتادیم سمت خونه مامان رو بزور پیاده کردیم بردمش تو اتاق درازش کشوندم بعد گوشو بوسیدم خاوین براش اب
قند آورد اروم خورد یکم باش حرف زدم تا اروم بشه تو خواب خدایی نکرده سخته نکنه وقتی خوابید همینطور که موهاشو
شونه می کردم ذهنم رفت سمت قدیم تولد ۱۵ سالگیش بود دوستاشو دعوت کرده بود و با پول خودش همه ی وسایل رو
گرفته بود با پول نوکری کردنش مامان حتی حاضر نشد تو جشنش شرکت داشته باشه یک لباس جدید یک تیشرت ابی و
همون عینک همیشگیش من و فدا کوچولو تو جشنش بودیم یک لحظه صدای عصبیه خشایار امد

-من خواب بودم.

ارژنگ بی توجه گفت

-خوب به من چه؟ برو به بقیه ی خوابت برس.

-نه بیدارم کردی.

ارژنگ بدون توجه به اون با صحبت با دوستاش ادامه داد خشایار به سمت اتاق بابا دوید

-بابا؟ بابا؟ ارژنگ با سر و صدایش منو از خواب بیدار کرد.

بابا امد بیرون و سر ارژنگ داد زد و فوشش داد بعد هم یکی خوابوند تو گوشش و وسایل مجلسو بهم ریخت کیکو پرت کرد
بیرون و کادو ها رو زیر پا انداخت و لقدشون کرد...

گوشی م زنگ خورد سریع جوابش دادم و رفتم بیرون اتاق تا مامان بیدار نشه

-بله؟

-منم فرشاد.

-سلام داداش خوبی؟ فدا خوبه؟

-سلام اره خوبه الان خوابه می تونی بیای بیرون کارت دارم فقط خواهشا تنها.

-باشه کجا پیام.

-جلوی همون خونه. تکرار می کنم فرشاد تنها اگه با کسی باشی من می دونم و تو.

-باشه باشه الان راه می افتم.

-منتظرم.

بعد قطع کرد سریع لباس عوض کردم قبل از اینکه کسی منو سیم پیچ کنه دویدم بیرون و سوار ماشینم شدم راه افتادم به محظ اینکه رسیدم ماشینم ارژنگ رو دیدم از ماشینم پایین پریدم و رفتم سمتش دو ضربه به شیشه زدم شیشه رو داد پایین و با لبخند اشاره کرد سوار شو با هیجان سوار شدم برگشتم سمتش

-داداش فدا؟

-جاش خوبه.

-می شه منو ببری پیشش؟

-لابد بعد کل خانواده رو بیاری اونجا؟

-نه.

چپ چپ نگام کرد

-نه؟

خندم گرفت لبخندی زد بعد ماشینو به حرکت در آورد یکم که رفت گفت

-توهم میای؟

زیر چشمی نگاهش کردم

-چی؟

-تو نمیای؟

-چرا چرا گفتم که میام ولی ازت یک خواهشی دارم.

-لابد می خوای بگی فدا رو برگردونم تا مامان و بابا اذیت نشن.

-نیهاد؟

پوزخندی زد.

-مگه کسی به فکر اذیت بودن من بود؟! چرا من همیشه باید مراقب باشم که کسی اذیت نشه؟! چرا برای کسی مهم نیستم!!

چرا من همیشه چوب مهربونیم رو می خورم بجای نونش؟!

بعد پاش رو روی گاز فشورد هینی از سرعت شدید و بی موقعش کشیدم.

-نیهاد؟! نیهاد داداش؟! خواهش می کنم بزنکنار نیهاد؟! نیهاد؟!

ماشین رو کشید کنار و نگهداشت بعد نفس عمیقی کشید و دوباره روشن کرد و حرکت کرد در همون حال گفت:

-برت می گردونم جای ماشینت پیادت کنم.

تبسم

با تعجب داشتیم نگاهش می کردیم که دور خودش می چرخید و تک تک دراز می کرد و توشون رو نگاه می کرد مریم گفت:

-عزیزم..خوبی؟

برگشت سمتش.

-نیهاد نیست؟

پوفی کردم و گفتم:

-نه رفته بیرون.

-کجا؟

-چمیدونم مگه کسی می فهمه اون چیکار می کنه؟

کلافه شد یکم بلا تکلیف واستاد بعد رو به شیدا گفت:

-من می رم ارایشمو پاک کنم لباسم ندارم این معلوم نیست می خواد چیکار برای من بکنه اگه شمارشو دارین لطفا بهش زنگ بزنید بیاد یک فکری بحال من بکنه.

بعد رفت تو دستشویی من رفتم پشت در

-فدا جون اگه لباس می خوای،من دارم بت بدم؟

-مرسی تبسم جون اگه زحمتی نیست.

-می خوای خودت بیا انتخاب کن.

-هرچی اوردی فرقی نمی کنه.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق در کمد داغونشو باز کردم یک تونیک نباتی که روش عکس هاچ رو داشت برداشتم با شلوار کشیه مشکی وقتی امد بیرون صورتش از شدت شستن سرخ شده بود

لباس ها رو برات گذاشتم رو تخت تو اتاق

-ممنون.

رفت تو اتاق چند دقیقه بعد با همون لباسا امد بیرون مریم بهش گفت:

-می خوای حموم بری؟

-بزار ببینم داداش چیکار می خواد بکنه؟

همون موقع درو زدند.

-یا..

شیدا دکمه های بالای تونیک دکمه دارش رو بست و مریم هم شالش رو درست کرد
-بفرمایید.

آمدند تو بلند شدیم و سلام کردیم جواب دادند نیهاد با لبخند به فدا نگاه کرد فدا با اعتراض گفت:

-داداش چیکار می کنی تو؟ تکلیف من چیه؟

-فعلا ناهار بخوریم بعد با هم صحبت می کنیم.

بعد از اینکه ماکارانی رو خوردیم نیهاد به فدا اشاره کرد فدا هم رفت تو اتاق نیهاد هم دنبالش ماهم ظرف ها رو جمع کردیم
من و کامیار رفتیم ظرف ها رو بشوریم
-کامیار؟

نیم نگاهی انداخت و سری تگون داد یعنی چیه

-می گم بنظر تو فدا از اینجا می ره؟

-چطور دوست داری بمونه؟

-راستش اره.می دونی اینکه بیاد با ما زندگی کنه خیلی خوبه! مخصوصا اینکه همسن منم هست،منم که خیلی سخت و دیر
از خونه بیرون می رم،اینطوری زیاد اذیت نمی شم.

لبخندی زد.

-خانم خودخواه دوست داری مامان و بابای اون از دوریش اذیت بشن؟

هول شدم.

-نه اصلا از کجا معلوم؟شاید مامان و باباش اجازه دادن.تو چی می دونی اخه؟

بعد روم رو گرفتم و به کارم ادامه دادم

فرشاد

-یعنی چی؟! یعنی چی نیهاد؟! نیهاد یک لحظه...

-حرف نباشه فرشاد ما به روستای خودمونم بر نمی گردیم تا بتونید پیدامون کنید پس الکی خودتو اذیت نکن.

-من فکر کردم همش لجبازی نیهاد خواهش می کنم فدا بره مامان می میره.

-هه چه باحال.

-نیهاد؟!!

-برو بابا.

بعد خاموش کرد از شدت وحشت سرجام خشک شده بودم

-چی شد فرشاد؟

به بابا نگاه کردم بعد با آخرین انرژی که در وجودم داشتم سر چرخوندم تا خیالم راحت شه مامان نیست اروم گفتم

-بابا بدبخت شدیم نیهاد می خواد فدا رو با خودش ببره می گه می رن یکجای تازه نمی تونم پیداش کنم.

دستاشو سرش گذاشت و نشست تقریبا گریه م گرفته بود

-گفت خود فدام راضیه دیگه اگه هم به پلیس بگیم کاری از پیش نمی ره.

بعد نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن

-چطور به مامان بگیم اخه؟

در حالی که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت

-همسایه ها می فهمند باید باید بهشون بگیم اره با خاله ش رفته مسافرت بعد بعد یک کاریش می کنیم.

اتیشش گرفتم اهی کشیدم و بلند شدم رفتم تو به محظ اینکه داخل شدم مامان دوید سمت

-چی شد مامان؟! دخترم چی شد؟!

-هیچی عزیزم فعلا که داریم مذاکره می کنیم تا ببینیم چی می شه؟

-خیلی نگرانم فرشاد.

-نگرانی نداره که نفس فرشاد همه چیو بسپر دست خدا درست می شه ان شاء..

بعد رفتم تو اتاق چندبار سعی کردم به نیهاد زنگ بزنم ولی بر نمی داشت دیگه حال و حوصله ی کتابخونه رفتن هم نداشتم

حیف مجبور بودم سه روز گذشت تو این سه روز حال مامان بدتر شد تا اینکه یک پیام از نیهاد امد

-دارم می رم.

چشمم رو پیام خشک شده بود نمی تونستم چیکار کنم یک نفر گوشی رو از دستم چنگ زد مامان بود برگشتم سمتش

نگاهی به پیام کرد بعد گفت

-ای وای ای وای ای..

و افتاد رو زمین دادی زدم و به سمتش دویدم بقیه هم با صدای من به سمتمون دویدند بابا با وحشت گفت

-چی شده؟!

بی حرف پیام نیهاد رو نشونش دادم یک نگاه کرد و اهی کشید بعد رو به پسر گفت

-چرا واستادین منو نگاه می کنید زود باشید بیاریدش تو ماشین.

سریع بردمش تا خود بیمارستان چشم ازش بر نمی داشتیم قلبم تند تند می زد سریع با برانکاردر بردنش داخل یک پیام به نیهاد داد

-داداش مامان بیمارستانه پیامتو دید حالش بد شد.

بعد دویدم داخل در عین حال نگام به صفحه ی گوشی بود باخره جوابش امد

-چرا نشونش دادی احمق!؟

-خوب نمی دید نمی فهمید؟

دیگه پیام نیومد رسیدن به بابا و بچه ها

-مامان کوش؟

-دکتر داره معاینش می کنه.

نشستم همون جا دوباره پیام امد محل ندادم اگه مامان سکتته کرده باشه هیچ وقت نمی بخشمش دیگه هم به ابرو مابرو کاری ندارم می رم به پلیس می گم همون موقه دوباره پیام امد سه باره چهارباره یعنی مامان برانش مهم بود؟ زنگ زد بر نداشتم و قعط کردم دوباره زنگ زد بازم قعط کردم سه بار زنگ زد اینبار دیگه با حرص برداشتم و بلند شدم برم اونور حرف بزنم -چیه؟

-بیشعور حالا جواب تلفن منو نمی دی بلایی سرت بیارم..

-اره اره بلایی سرم بیاری چه بلایی برادر من بدتر از اینکه مامان سکتته کرده.

صدای دادش امد

-سکتته کرده؟!!!

-چه می دونم یعنی دعا کن سکتته نکرده باشه.

انقدر ترسیده بود که متوجه تحدید تو حرفم نشد اگه نه بی جواب نمی زاشت

-خبر بهم بدی فرشاد.

-هه عمرا.

-فرشاد می کشمت اگه..

-برو بابا.

بعد قعط کردم یکم منتظر موندیم که دکتر امد بیرون دویدیم سمتش

-چی شد؟

لبخندی زد

-حال مادرتون الحمد ا.. خوبه فقط فشارشون افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدیم خالد گفت

-دکتر راست می گین یا می خوان ما رو آماده کنید؟

دکتر خندید و زد به شونه ش

-برای چی امادتون کنم پسر جان؟ برو مامانتو ببین تا یک ساعت دیگه هم می تونید ببرینشون.

به محظ اینکه دکتر رفت دوبدیم تو اتاق مامان بیحال نگامون کرد انقدر حالش بد بود که خجالت کشیدیم خوشحالی کنیم با صدای نیمه جونی گفت

-فدا؟

سرمون پایین بود مامان زد زیر گریه یک ساعت بعد آماده ی رفتن شدیم من و خشایار زودتر رفتیم سمت ماشین همون موقه یک پارس سفید رو به روی ماشین نگهداشت و نیهاد ازش پایین امد انقدر از امدنش تعجب کرده بودم که یادم رفت الان باید فرار کنم امد سمتم خشایار بازوم رو گرفت

-فرشاد؟!

دیر گفت نیهاد رو به رومون بود

-مامان چی شده؟

اروم گفتم:

-خوبه حا.. حالش فقط فشارش افتاده بود.

مشت محکمی به گونم خورد پرت شدم و به ماشین برخورد کردم خشایار دادی از ترس زد و عقب جهید موهام رو کشید و سرم رو محکم به شیشه ی ماشین کوبید افتادم رو زمین شروع کرد لقد زدنم خشایار با ترس جلو امد و رو به روی من ایستاد.

-بسته نمی زارم بزنیش.

تعجب کردم که با چه جراتی همچین کاری کرد همینطور که تن دردمندم رو جمع و جور می کردم چشمم به راهروی بیمارستان افتاد که مامان و بقیه داشتند می امدند نیهاد هم دیدشون پس فقط برگشت و با دست به شخص داخل ماشین که از شیشه های دودی دیده دیگه نمی شد اشاره کرد بیا پایین در ماشین باز شد با دیدن فدا لبخندی زدم خشایار دوید سمتش و بغلش کرد نیهاد با نگاه دیگه ای به پله ها رفت سمت ماشین همون موقه مامان دیدش و صداش زد ولی فایده ای نداشت نیهاد رسید به ماشین فدا که تازه از خشایار جدا شده بود با بهت گفت

-داداش؟

نیهاد بهش لبخند زد فدا ماشین رو دور زد و خودش رو تو بغل نیهاد انداخت همینطور مامان سعی می کرد با همون حال خرابش خودشو به ما برسونه نیهاد بعد از اینکه خوب فدا رو بغل کرد از خودش دورش کرد بعد ساک ورزشی ماشی رنگی رو

انداخت تو بغلش

-این ها رو من برای تو خریدم خواهری.

قبل از رسیدن مامان سریع سوار ماشین شد سریع دور زد

-فدا؟!!

فدا برگشت سمت مامان و لبخندی بهش زد مامان زد زیر گریه داشت می افتاد رو زمین که بابا گرفتنش فدا دوید سمت

مامان

تبسم

-اوممم،اوممم،اوممم!

شیدا با خنده از تو اینه نگام کرد.

-تبسم؟

-ولم کن؛می خوام گریه کنم.

خندش به قهقه تبدیل شد

-اخه برای چی؟

-کامیار و مریم که موندن فدا رو هم که نیاوردین دوباره با شما دوتا یخمک تنها شدم گریه نکنم؟ نه گریه نکنم؟

شیدا از شدت خنده رو صندلی بند نبود نیهاد نگاهی با لبخند به شیدا انداخت بعد از تو اینه به من گفت:

-بریم خونتون؟

یکم فکر کردم بعد گفتم:

-نچ نمی خوام.

شونه ای بالا انداخت

-هر جور راحتی. اگه می خوای یکم بخواب.

-نه می خوام گریه کنم.

-خیلی خوب گریه کن.

بعد آهنگو روشن کرد و صداش تنظیم کرد

آهنگ سال کبیره محسن یگانه

منم یه تقویم پر از زمستون

چله نشین دلی درب داغون

سسال کبیسمو شگون ندارم
از هیچ کسی خاطره ای ندارم
جز یه نفر که درب و داغونم کرد
بره بــــودم گرگ بیابونم کرد
اما دلم تو غربت بیابون
از راهی که رفته نشد پشیمون
دل ای دل دیــــوونه
کی قدر تو می دونه
برو فکر خودت باش
پر از گرگ زمونه
ــــباز منتظر نشستی
آب می شی دستی دستی
تــــو هم باید مثل اون
دلش رو می شکستی

دوباره بعد از چند روز رسیدیم با ذوق وسایلمو برداشتم برم ببینم چی خریدم تا پیاده شدم دیدم اون پسره که وقت رفتن منو دید می زد حالا جلوی در واستاده و داره با شیدا که زودتر از من پیاده شده صحبت می کنه با کنجکاوی دو قدم جلو رفتم -راستش من نمی دونم باید به کی بگم اینطور هم که معلومه تبسم خانم جز شما بزرگ تری نداره ازتون می خوام همینطور که در حق ایشون خواهری کردین تا الان در حق منم خواهری کنید و اگه ایشون موافق بودند بلنده مادرمو بفرستم برای خاستگاری.

شیدا برگشت سمت من نیشم شل شده بود لبخند کوچیکی زد و برگشت سمت پسره
-شما مادرتونو برای خاستگاری بفرستید من به تبسم هم می گم فکراشو بکنه.
پسره محجوب سری تکون داد و بدون اینکه نیم نگاهی به من بکنه رد شد

4سال بعد

-اه ادوارد؟ ادوارد؟ واستا ببینم.

ای بابا باز هم گلدون حسن یوسفم از دستم افتاد از بست که هر وقت میام با دقت بکارمش یکی شوکم می کنه کلا بیخالش شدم و گذاشتمش کنار بالکن کوچیک خونم و زل زدم به شیدا و پسر شیطونش ادوارد ۳ ساله -بدو دنبالم مامان.

-د اخه قربونت بشم،من با این حال می تونم بدوم؟ واستا دیگه فدات شم.
-نه نه بدو مامان.

-ادوارد واستا ببینم. اگه وانستی به بابات می گم.

سریع ایستاد و برگشت سمت مامانش و با مظلومیت نگاش کرد شیدا نشست و دستاشو دور پسر کوچولوش حلقه کرد ادوارد با ناراحتی گفت

-من از خواهر کوچولو بدم میاد،نمی زاره تو با من بازی کنی.
شیدا گونه ش رو بوسید

-بجاش وقتی بیاد،هردو می تونید باهم بازی کنید.

ادوارد به شکم گنده شده شیدا نگاه کرد معلوم بود که چیزی تا وضع حملش نمونده.همون موقع دستی دور شونه م حلقه شد با خنده نگاهم رو از اون دوتا گرفتم و به سعید همسر مهربونم دوختم
-سعید؟!

دستی رو سرم کشید

-محو ما باش خانم. اونا رو ول کن.

دوباره خندیدم خیلی شادتر از قبل شده بودم و در عین حال خیلی خانم تر هرچند که هنوز یک روجکی تو وجودم جست و خیز می کرد و البته..

برگشتم عقب و به تیام کوچولوی یک ساله ی خودم انداختم که داشت تو خونه جست و خیز می کرد

-||| من می گم منو نگاه کن،نگاهتو از اونا می گیری به اون یکی می دوزی؟
نگاش کردم

-الهی برگردم.

خندید سرم وبردم بالا.

-بریم تو عشقم برات چای بریزم.

رفتیم تو تیام رو بغل کرد و بلندش کرد و گونشو بوسید کنار سماور گوشه اتاق کوچکمون نشستم و چای ریختم نگاهی به سینی کرد و لبخند زد

-نفسمی تبسم. چقدر خوبه که تو رو دارم.

لبخندی بهش زدم

-منم خوشبخت ترین زن عالمم سعید.

هردو شروع کردیم به خوردن چایمون یک چیز جالب بهتون بگم هنوز که هنوز تو این دو سال عقد و دوسال عروسی سعید

نمی دونه من پلیسم و خونه ما جای زمینی که نیهاد توش چادر زده بود ساخته شده نیهاد و شیدا هم یک ماه بعد از اینکه برگشتیم باهم ازدواج کردند منم که می بینید سعید پسره خوبه پوست سفید چشمای دودی موهای مشکی یکم هم توپر -تو اخر سر نمی خوای یک فکری برای شکمت بکنی؟

-چرا که نه؟ چی بخورم لاغر شم؟

-برای لاغر شدنم می خوای بخوری؟!

هر دو خندیدیم نگاهی به به خونه کوچیکم کردم یک حال اندازه ی دو فرش ۱۲متری البالویی یک دست مبل ۷ نفره ی یاسی دوتا پشتی قرمز تیره یماور هم گوشه اتاق بود و یک کتابخونه کوچولو هم داشتیم اشپزخونه یک در به داخل هال و یک در سبز رنگ رو به بیرون داشت یک اتاق به اندازه ی یک فرش ۶ متری هم داشتیم که تخت خودمون و تیام کوچولو توش بود وقتی با نیهاد و شیدا بودم احساس می کردم مثل مداد رنگی سفیدم بی اهمیت ساده بی رنگ اضافه ولی الان خودم خانم خونه خودم بودم همسر بودم مادر بودم سعید در حالی که گوشه هال با تیام بازی می کرد گفت

-خانمی به ما غذا نمی دی؟

-چرا نفسم، الان میارم.

بعد رفتم تو اشپزخونه بشقاب ها رو در آوردم سعید هم دنبالم امد و وسایل سفره رو برداشت رفت پهن کنه خورشت قرمه سبزی رو کنار بشقاب های برنج ریختم و بردم سر سفره ظرف کوچولوی تیام رو هم گذاشتم سعید گفت

-راستی برای شام نیهاد و شیدا خانم دعوتمون کردند بریم

-من از خدومه یک نوبت غذا درست نکنم.

خندید خودمم خندم گرفت بعد از غذا گفت

-تو برو تیام رو بخوابون، من سفره رو جمع می کنم.

-مرسی عشقم.

دستامو سمت تیام دراز کردم

-بیا بغلم عشق مامان.

دستاشو سمتم باز کرد

-مامانی؟

بغلم کردم و محکم گونشو بوسیدم

-قربون مامانی گفتند برم تیام من.

بردمش تو اتاق و تو بغلم درازش کشوندم

-بخواب نفسم.

-نمی خوام.

بعد سعی کرد بلند شه گرفتمش

۱۱۱- نمی خوام چیه؟ باید بخوابی تا زودتر بزرگ شی.

-نه نمی خوام.

-نه نمی خوام

هرکار کرد نذاشتم بلند بشه شروع کرد نق نق کردن و گریه کردن من که از نیهاد و شیدا خوب لوس نکردن رو یاد گرفته بودم پس بی توجه با قربون صدقه مجبورش کردم بخوابه

شب آماده شدیم بریم خونه نیهاد و شیدا یک بلوز مشکی رنگ پوشیدم با شلوار جین ستش و یک کت اسپرت چرم ماشی گردنبد نقره ام شکل نهنگ رو که نیهاد برای روز تولدم گرفته بود و این تنها هدیه ای بود که از طرف نیهاد گرفته بودم گردنم انداختم سعید هم با پیراهن چهار خونه یشمی و شلوار کردی ماشی شال کردی خاکستری که چند دور دور کمرش می بست تیپش مثل همه مردای روستایی بود حتی نیهاد مجبور بود اینطوری تیپ بزنه تن تیام یک تیشرت سفید با شلوار ابی کردم شال ماشیم رو رو سرم انداختم چون با بلوز و شلوار نمی شد همینطوری تو روستا راه رفت چادر رنگیه کرمم رو سرم کردم و بچه رو بغل کردم راه افتادیم سمت خونه شون هوای بهاری به تنم می خورد و سرحالم می کرد در زدیم خود شیدا درو باز کرد با دیدن ما لبخندی زد خوش آمدین.

جز سعید با هممون دست داد خودش یک تونیک قهوه ای روشن پوشیده بود که جنس نازکی داشت با شلوار نباتی و موهاشو به پشت شونه کرده بود ارایش کمرنگ نباتی و شکلاتی هم داشت ادوارد دوید سمت منو دستم رو گرفت

-خاله؟ خاله بیامی خوام اسبمو نشونت بدم.

-سلام عزیزم. اسبت؟

-اره بابایی برام درست کرده.

نیهاد که تازه از اتاق بیرون امد بود گفت

-ادوارد سلامت؟

-ای وای ببخشید سلام خاله تبسم، سلام عمو سعید.

-سلام اقا پسر گل.

با شیطنت رو به نیهاد گفتم

-اقا نیهاد سلامت؟

خندید بعد از سلام و احوال پرسی با ادوارد رفتم تو اتاقش اتاقی که قبلا مال خودم بود اسبی که با چوب و پارچه درست کرده بودو نشونم داد

-خوشگله خاله؟

برداشتم و نگاش کردم

-عالی! چه هنرمندین شما دوتا.

خندید دلم براش ضعف رفت نشستم و گوش رو ابدار بوسیدم

-یعنی تیامم به خوشگلی تو می شه؟

بعد دستش رو گرفتم و رفتیم تو حال نشستیم به گل گفتن و گل شنفتن البته لازم به ذکر است که این رفتار از نیهاد و شیدا فقط وقتی که سعید هست سر می زنه اخه با اون که نمی تونند از شغلشون بگن. شیدا رفت چای ریخت نیهاد برامون آورد بعد هم میوه آوردند نیهاد داشت ماجرای رو تعریف می کرد.

-حاجب بروجردی قصیده ای زیبا در مدح امیر المومنین ، علی (ع) سرودند که شاه بیت آن این بود:

حاجب اگر محاسبه حشر با علیست

من ضامنم که هر چه بخواهی گناه کن!

همان شب در عالم رویا مولا علی بن ابیطالب (ع) به خواب ایشان آمده و فرمودند:

اگر چه محاسبه در دست ماست اما اگر اجازه بدهی من بیت آخر شعرت را اصلاح کنم!

حاجب عرض میکند:

یا مولا شعر برای شما و در مدح شماست!

حضرت علی(ع) میفرماید پس بیت آخرت را اینگونه بنویس:

حاجب اگر محاسبه حشر با علیست

شرم از رخ علی کن و کمتر گناه کن

همینطور که محو صحبت هاش بودیم شیدا بلند شد تا بره سینی بیاره لیوان های خالی رو جمع کنه رفت سمت اشپزخونه که چشمش از پنجره اشپزخونه به بیرون خورد

-نیهاد؟!!

صدای متعجب و وحشت زدش نگاهها رو به سمتش کشید

-جانم؟!چی شده شیدای من؟!!

-بیا.

هر سه بلند شدیم و به اون سمت رفتیم با دیدن چهارتا پسر یک مرد و زن مسن و یک دختر جوون گیج بهشون نگاه کردم یک لحظه با دقت به صورت دختره متوجه چیزی شدم

-نیهاد این فدای...!

سعید که ماجرا رو نمی دونست کنجکاو به من اشاره کرد که ماجرا چیه؟ اشاره کردم که هیچی شیدا زیر چشمی نگام کرد یعنی وای بحالت لو بدی بالاخره نیهاد سکوت رو شکست

-این ها اینجا چی می خوان؟

زن مسن به سمت در آمد و زنگ رو زد صدای زنگ تو خونه پیچید و باعث لرزش بدن نیهاد شد شیدا برگشت و به نیهاد نگاه کرد

-چیکار کنم نیهاد من؟ نمی شه درو باز نکنیم، مادر و پدرت هستند خوبیت نداره.
سعید گفت:

-مادر و پدر نیهاد؟! من نمی دونستم خانواده داری. به به ماشاء... چقدر هم زیادند. شیدا خانم من برم در رو روشن باز کنم؟
نیهاد گفت:

-برو بگو نیهادی تو این خونه زندگی نمی کنه.

-یعنی چی؟!

اروم گفتم:

-سعید؟

کوتاه آمد هر چند که حسابی گیج شده بود سری با همون حال تگون داد.
-باشه.

بعد رفت نیهاد اروم گفت:

-اره پر جمعیتند وسط اینهمه آدم من فقط اضاف بودم.

شیدا بغض کرد ولی سریع روشو برگردوند من با تعجب نگاه کردم نمی دونستم ماجرا چیه صدای التماس های مادر نیهاد می آمد که از سعید می خواست اجازه بده بیان تو نیهاد دستاش رو روی گوش هاش گذاشت و رو زمین نشست شیدا رو به من گفت:

-بچه ها رو می بری تو اتاق؟

سری تگون دادم رفتم سراغ بچه ها خودشم رفت سراغ در تیام رو بغل کردم رو به ادوارد که دم اتاقش واستاده بود و با تعجب ما رو نگاه می کرد کردم

-برو تو اتاق عزیزم.

-خاله چی شده؟!

-برو تو گلم.

رفت تو تیام رو هم گذاشتم رو تخت کوچولوش

-مراقب تیام باش عزیزم. بیرون هم نیا.

-چرا خاله؟! ازددا آمدن؟! ازانی ها می خوان مارو بکشند؟! آمریکا حمله کرده؟! سوفیانی خروج کرده؟!!

با دهن باز ب چشم های وحشت زدش نگاه کردم و به همین شکل عقب عقب رفتم دم در بالاخره فکم بسته شد

-نه عزیزم این ها چیه دیگه؟

بعد در رو باز کردم و رفتم بیرون همون موقه خانواده نیهاد آمدند تو به زنه نگاه کردم یک خانم مسن باریک با قد متوسط موهای خاکستریش از زیر روسری شیری ش با شلخته ترین شکل ممکن بیرون زده بود یک مانتوی بلند و گشاد مشکی پوشیده بود که انگار صدساله اتو نزدند چشمای یشمی داشت با پوست سفید اولین چیزی که با دیدنش به فکر ادم می آمد این بود شلخته تو دلم گفتم اه این چه تیپیه دیگه پشت سرش یک مرد چاق و قد بلند آمد تو قد نیهاد به اون رفته بود مرد موهای کم پشتی داشت با ته ریش سفید خاکستری کت و شلوار مشکی تنش کرده بود با پیراهن سفید کلا تضاد شده بودن.

بعد از اونا فدا آمد تو یک مانتو تا روی زانو به رنگ عنابی پوشیده بود با شال و شلوار مشکی ارایش بادنجونی هم زده بود به صورتش پشت سرش یک پسر با پیراهن سفید که استین هاشو تا ساعد بالا داده بود و شلوار عنابی بعد هم دوتا پسر شکل هم یکی شون پیراهن دودی با شلوار مشکی دومی پیراهن سفید با شلوار زرشکی بعد هم یک پسر دیگه و استا بینم قیافه این چقدر اشنا۱۱۱ این همون پسرست که یکبار می خواست بم شماره بده یک پیراهن سفید پوشیده بود با شلوار بادنجونی مثل اینکه فقط مامانشون بد تیپ بود

فدا چند ثانیه به من نگاه کرد بعد گفت:

-تبسم؟ من رو یادته؟

لبخندی زدم و دستام رو باز کردم پرید بغلم. مامان نیهاد با ترس و لرز رو صندلی نشسته فدا هم کنار من نشست ولی بقیه در حالی که وحشت از قیافه شون می ریخت سرجاشون و استاده بودند و رو ویبره رفته بودند بالاخره مامان نیهاد که تا اون موقع با چشم های اشکی خونه محقر پسرش رو نگاه می کرد گفت:

-نی نیهاد نمیاد؟!!

اینهمه ترسشون برای چی بود؟! اشیدا اروم گفت:

-معذرت می خوام، ولی نیهاد..

یکم سکوت کرد بعد نفس عمیقی کشید

-دوست نداره شما رو ببینه.

-امدم ببینمش، امدم پسر رو ببینم، می خوام برش گردونم، نمی تونم بدون اون زندگی کنم.

-شما بدون اون زندگی کردین و زندگی می کنید. واقعیتش اینه که شما هیچ وقت اون رو نداشتید.

مامان نیهاد زد زیر گریه

-خواهش می کنم! می خوام پسر رو ببینم.

بعد بلند شد

-الان كجاست؟! می گی كجاست یا كل خونه رو دنبالش بگردم؟!!

-از پنجره اشپزخونه رفت بیرون. بفرمایید ازتون پذیرایی كنم.

-كجا رفت؟! اخه چرا بجای اینکه رابطه ما رو خوب كنی بیشتر گند می زنی تو رابطه مون دختر؟!!

-بیخشید من احساس می كنم كلا دنیا آمدن نیهاد تو اون خانواده ظلم بوده بعضی وقتا تلاش برای جبران كردن چیزی فقط وضعیت موجود رو بدتر می كنه نیهاد خوشبخته من تنهایی می تونم جای همه شما رو براش پر كنم پس بزارید از زندگی ش لذت ببره نمی خوام هربار با دیدن شما یا نشانه ای از شما یاد اون سالهای نحس بیوفته.

زن همینطور زار می زد

-پس من چی؟

-حتی واسه یک لحظه براتون مهم نبود. فقط بخاطر یک جفت چشم.

ای بابا من هنوز نفهمیدم ماجرا این یک جفت چشم چیه؟ سعید كه حسابی گیج شده بود و هنوز ایستاده کنار حال بود اشاره كرد ماجرا چیه؟ من كه خودم گیج تر از اون بودم شونه ای بالا انداختم مامان نیهاد گفت:

-بزار پسر رو ببینم!

شیدا اینبار به گریه افتاد دلم گرفت هیچ وقت گریه ش رو ندیده بودم

-اخه دست من نیست كه اون نمی خواد ببینتون

مامان نیهاد زد رو پاش و شروع كرد به خوندن

درد یک پنجره را پنجره ها میفهمند

معنی كور شدن را گره ها میفهمند

سخت بالا بروی ساده بیایی پایین

قصه ی تلخ مرا سرسره ها میفهمند

یک نگاهت به من آموخت كه در حرف زدن

چشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند

آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا

مردم از خواندن این تذکره ها میفهمند

نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا

قرن ها بعد در آن كنگره ها میفهمند

کاظم بهمنی

شیدا و فدا رفتند سمتش و شیدا که معلوم بود دلش سوخته بود گفت:

-خیلی خوب من باش صحبت می کنم سعی می کنم راضی کنم شما رو ببینه.

مامان نیهاد دستش رو گرفت

-راست می گی دخترم؟!

-تمام تلاشم رو می کنم؛ ولی قوی نمیدم.

مامان نیهاد گوشو بوسید چند ثانیه نگاه کرد بعد گفت:

-چه عروس قشنگی دارم من!

شیدا لبخند مهربونی زد یکخورده موندن بعد آماده رفتن شدن شیدا گفت:

-جایی برای موندن دارید؟

اون پسر فرهاد گفت

-من پارسال که برای پیدا کردن نیهاد ادم یک خونه برای همچین زمانی دیدم دیشب اجارش کردیم.

-که اینطور.

باهم دست دادیم و رفتن به محظ اینکه رفتند سعید برگشت سمت من

-ماجرا چی بود؟!

برگشتم سمت شیدا

-ماجرا چی بود؟!

یک نگاه به ما کرد بعد صدا زد:

-پسرم اگه دوست داری بیا بیرون.

بعد رو به سعید گفت:

-بشینید. چرا ایستادین؟

سعید گفت:

-نه دیگه با اجازتون ما بریم.

-||| چرا واستادین؟ لان نیهاد میاد.

-نه دیگه ملاحظم نمی شیم.

-شرمنده بهتون بد گذشت.

-نه بابا این چه حرفیه؟ با اجازتون.

بعد به من نگاه کرد سریع رفتم تیام رو برداشتم گفتم:

-از طرف من از همسرتونم خدافظی کنید.

هم دو قدم از خونشون دور نشده بودیم سعید برگشت سمت من و پرسید:

-ماجرا چیه تبسم؟

یک نگاه به عقب کردم شیدا هنوز دم در واستاده بود

-بزار برسیم خونه، بهت می گم.

رسیدیم خونه در رو که بستم با چشمای منتظر نگام کرد اروم گفتم:

-راستش منم درست نمی دونم فقط وقتی باشون بودم همون قبل از اینکه تو ازم خاستگاری کنی یادته از پشت دیوار دیدم می زدی؟

لبخندی زد و تایید کرد منم لبخندی زدم همزمان که تیام رو می گذاشتم رو تشک کنار هال گفتم:

-اون موقع ما رفتیم مشهد مثل اینکه اینا خانواده نیهاد بودند ولی احساس می کردم نیهاد اذیتشون می کنه انگار یک کینه قدیمی داشت اخر سر هم خواهرشون آورد خونه قرار بود همه باهم برگردیم ولی اخر سر پشیمون شد و خواهرشون برگردوند پیش خانوادش.

چند ثانیه نگام کرد بعد با لحن خاله زکی گفتم:

-فکر می کنی چه مشکلی با خانوادش داشته؟

خندم گرفت هلش دادم سمت اتاق

-به تو چه فوضول؟! برو لباس هاتو عوض کن ببینم.

با خنده رفت تو اتاق منم لباس های تیام رو عوض کردم و رفتم تو اتاق سعید رو تخت دراز کشیده بود و داشت کتاب می خوند

-چیه؟

لبخندی زد و روی جلد رو نشون داد هم زمان گفتم:

-خداحافظ سالار.

نوچ نوچی کردم

-برو کتاب های مردونه بخون بچه جان.

بعد کتاب خلوت مدیر رو برداشتم و رفتم سمتش کتاب خداحافظ سالار رو از دستش چنگ زدم و اون رو دادم دستش خودم هم کنارش دراز کشیدم شروع کردم کتاب خوندن بعد از حدود یک ساعت کتاب خوندن کپیدیم

فردا صبح آماده شدم که برم کلاس اخه من برای دخترها کلاس یوشو می زاشتم هرچند که از دخترا کم خانواده هاشون اجازه می دادند بیان ولی بازم ۷ یا ۸ نفر کلاس من شرکت می کردند پامو از خونه بیرون نگذاشتم چشمم به در خونه نیهاد خشک موند باز هم که اونا امده بودند و در خونه تجمع کرده بودند یک لحظه در باز شد و نیهاد بیرون امد دورش حلقه زدند ولی اون بدون توجه از وسطشون رد شد و رفت سوار ماشینش شد اون داداشش فرهاد می خواست درو نگهداره که نبنده ولی نیهاد درو بست و سریع قلغا رو زد تا کسی سوار نشه بعد هم حرکت کرد و رفت

وقتی از کلاس برگشتم پدر نیهاد جلوی در بود با تعجب نگاهش کردم امد سمت من

-تبسم خانم؟

-بله خودم هستم. امرتون؟

-منو بجا می یارید؟

-می شناسمتون.

-می شه باتون صحبت کنم؟ راجب نیهاد.

-اخره...

-مشکلی هست؟

-می دونید؟ اگه نیهاد بفهم خیلی ناراحت می شه.

-نیازی نیست بفهمه خانم خواهش می کنم باید باتون صحبت کنم.

-پس فردا بعد از کلاس بیان همین جا.

ذوق کرد

-ممنون ممنون خانم حتما.

بعد رفت به دسته کیفم چنگ زدم خیلی از نیهاد می ترسیدم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره وقتی بفهم این کار رو کردم هر چند از زمانی که ازدواج کرده بودم رفتاراش باهام خیلی محترمانه شده بود باز هم دلیل به این نبود رفتم انقدر حواس پرت شده بودم که سعید هم نگران شده بود و تند تند ازم می پرسید چی شده ولی من جوابی نداشتم بهش بگم صبح رفتم همون جایی که قرار گذاشته بودیم ولی همش داشتم اینور و اونور رو نگاه می کردم می ترسیدم از خوش شانسییم یکباره نیهاد بخواد از اینجا رد بشه

-تبسم خانم؟!!

باباش بود سعی کردم لبخند بزدم از رو تپه پایین امد و خودش رو به من رسوند

-سلام.

-سلام خوب هستید؟!!

-ممنون.

-نگران بنظر میان؟!!

-می ترسم نیهاد یکدفعه ای پیداش بشه.

-بد به دلتون راه ندین.

-سعی کردم نگاهم رو از دور و بر بگیرم اروم گفتم:

-باشم.

-بعد در حالی که سعی می کردم محکم باشم دوباره گفتم:

-چه امری داشتید؟

-ها می شم بشینید؟

یک نگاه به دور بر کردم رو خاکریز کنارم نشستم اون هم با فاصله نشست نگاهش کردم حرفی نزد بعد از چند ثانیه خودم به حرف ادم بجای اون:

-خوب؟!!

انگار منتظر همین بود که من اول بپرسم چون تند تند و با عجله گفتم:

-راستش مامان نیهاد خیلی بی تابی می کنه.

یکم سرم رو خم کردم یعنی بقیه ش

-می خواستم اگه می شه شما یک روز نیهاد رو دعوت کنید، خانم ما رو هم دعوت کنید، شاید ارژنگ نه ببخشید نیهاد با مامانش صحبت کنه، دلش نرم شه.

-یعنی چی؟! من می گم اگه بفهمه من و شما داریم باهم حرف می زنیم من رو می کشه، وای بحال اینکه ببینه من با شما هم دست شدم.

-خواهش می کنم خانم! یکم به مادرش فکر کنید، زنم داره دق می کنه.

-من نمی تونم. این کار دیونه بازیه!

دستاش رو روی سرش گذاشت و نشست رو زمین دلم براش سوخت بعد از کلی که با خودم دو دوتا چهار تا کردم با تردید گفتم:

-خوب...

برگشت چنان مشتاق نگام کرد که دیگه راهی برای برگشت هم برای من نمود

-خوب شاید یکبار امتحان کردم.

دستم رو گرفت

-ممنون خانم! ممنون!

نگاهی به دستم کردم سریع دستش رو پس گرفت

-ببخشید من وقتی خیلی خوشحال می شم کنترل روی خودم ندارم.

لبخند رسمی زدم و بلند شدم بلند شد و گفت:

-چیزه.

با تعجب نگاهش کردم

-ببخشید کی؟

بند کیفم رو روی دوشم درست کردم

-خبر می دم! اول باید با شوهرم هماهنگ کنم.

انگار همه چی دست به دست هم داده بود که زودتر این کار رو بکنم از اشتیاق سعید گرفته تا دعوت کردن بقیه افراد روستا از اون ها هر چی من می خواستم نشه ولی شد برای اون روز خونه رو تمیز کردیم و سعید از نیهاد و شیدا دعوت کرد بعد هم

یک سر رفت شهر و میوه و شیرینی خرید بشقاب های چینی مخصوص مهمونم رو در آوردم با لیوان های پایه بلندم برای اون روز یک تونیک عسلی با طرح برگ های چای کنار گذاشتم با شلوار کشی یشمی و شال دودی سعید هم قرار شد پیراهن چهار خونه سفید و ابی بپوشه با شلوار لی برای تیام هم یک تیشرت عسلی با شلوارک مشکی خریدیم

-چیزی شده تبسم؟!

برگشتم سمتش

-بله؟!

-چرا انقدر استرس داری؟

خودم رو زدم به اون راه

-استرس؟! من؟! انه بابا اصلا به من می خوره اهل استرس باشم.

چشم هاش رو ریز کرد.

-رنگت پریده؟!

دستی به صورتم زدم

-رنگم؟! اها شاید بخاطر اینکه اولین بار مهمون غریبه داریم.

-چی می گی تبسم؟ همین سه ماه پیش بود که شیخ جدید روستا رو دعوت کرده بودیم خونه.

-اچه می دونی اون خوب... نمی دونم. اصلا تو چرا انقدر من رو سوال پیچ می کنی؟!

دیدن ادم به یک دیونه چطور نگاه می کنه؟ همینطور داشت نگاهم می کرد. از کنارش رد شدم تا گیر از شر نگاه متعجبش در برم تا شب تن و بدنم از شدت وحشت می لرزید نماز رو که خوندم کلی به خدا التماس کردم که هوای من رو داشته باشه صدای در که امد از شدت وحشت از جا پریدم خدا رو شکر سعید تو اتاق نبود تا حال من رو ببینه چندتا نفس عمیق کشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و رفتم سمت در سعید زودتر در رو باز کرده بود و داشت سلام و احوال پرسی می کرد من هم سلام و احوال پرسی کردم اون ها هم جز مامان نیهاد حال بهتری از من نداشتن جوری که وقتی تعارفشون کردیم بیان تو یکجوری بودن که انگار می خواستن برگردن و از همین جا در برند مطمئن بودم اون ها هم مثل من می خواستن تا سعید نبود که راحت بتونند ترس خودشون رو نشون بدن شروع کردیم پذیرایی کردن ازشون سعید متوجه حال ما شده بود و حتما متوجه بخشی از ماجرا هم شده بود

داختم پیشدستی ها رو می چیندم که در زدن با چنان عجله ای راست شدم که اگه اون ها هم همزمان بلند نمی شدن مطمئنا سعید متوجه ترسم می شد و در رو باز نمی کرد با آرامش ساختگی رفتم سمت در در عین حال سعی کردم قدم هایم با قدم های سعید یکی باشه اینطوری حس آرامش و اطمینان پیدا می کردم در رو باز کردم نیهاد پیراهن ابی تیره ای پوشیده بود با شلوار سورمه ای و تیام هم بغلش بود که تیشرت سفید پوشیده بود با شلوار مشکی شیدا هم مانتوی شکلاتی تنش بود با شال مسی و شلوار مسی

-سلام خاله.

با صدای تیام به خودم امدم و لبخندی زدم

-سلام خاله جان.

بعد از بغل نیهاد گرفتمش تو بغل خودم سعید با هاشون سلام و احوال پرسی کرد و دعوتشون کرد تو یک لحظه لرزه ای کل وجودم رو گرفت با با قدم های لرزون کنار رفتم امدن تو سریع در رو پشت سرشون بستم هر چی که دوست داشتم از اون در بیرون برم بعد ببندمش نیهاد به محظ اینکه دیدشون خشکش زد شیدا با بهت برگشت سمت من و نگران نگاهم کرد گردش سر نیهاد رو که داشت به سمتم بر می گشت رو دیدم احساس کردم نفسم ایستاد ولی قبل از اینکه کلا به سمتم برگرده مامانش بلند شد و خیز برداشت سمتش و بغلش گرفت و شروع کرد قربون صدقه رفتنش و با فاصله خیلی کم التماس کردنش بقیه هم بلند شده بودن انقدر با جز و ولا التماس می کرد که هممون سر جامون خشکمون زده بود شاید ده دقیقه نیهاد تو بغل مامانش بود در حالی که دست هاش به دو طرف افتاده بود که بالاخره گفت:

-فرشاد بیا مامان رو از من جدا کن.

تعجب کردم از این همه بی مهری مگه چه بلایی سرش آورده بودن فرشاد مدد نگاهش کرد نیهاد کلافه تر گفت:

-با تو نیستم مگه؟

بلند شد و امد سمت مامانش مامانش که متوجه امدن فرشاد شده بود گفت:

-نه من دیگه از بچه م جدا نمی شم.

فرشاد به نیهاد نگاه کرد نیهاد عصبی گفت:

-کتک می خوای؟

فرشاد اروم بازوی مامانش رو گرفت از اون طرف فدا بلند شد و به سمت ما آمد بعد بازوی دیگه مامانش رو گرفت و با گفتن قریونت برم سعی کرد نرمش کنه که از نیهاد جدا بشه مامانش در حالی که زار می زد ا نیهاد جدا شد صورتش خیس خیس بود یک لحظه نیهاد با عصبانیت برگشت سمت من جیغی کشیدم و پریدم تو بغل سعید سعید دستش رو دورم حلقه کرد چشم های نیهاد به خون نشسته بود جوری که صدای ضربان قلب سعید تند شد خیلی تند نیهاد با عصبانیت سمت من خیز برداشت شیدا جلوش ایستاد مامان نیهاد جیغ زد سعید محکم تر من رو گرفت و کشوند اونور تر بعد با عصبانیت رو به نیهاد گفت

-چیکار می کنی اقا نیهاد؟

غرید:

-برو کنار شیدا.

شیدا-خواهش می کنم نیهاد! التماس می کنم خودت رو کنترل کن!!

نمی تونست چون حاملست هلش بده پس با صدای بلند تر گفت:

-برو کنار شیدا.

ولی بدون اینکه منتظر کنار رفتن شیدا بشه دورش زد و سمت من خیز برداشت سعید من رو چرخوند دست نیهاد از پشت سعید آمد سمت من دست های سعید از دور من کنده شد و با یک دست دست نیهاد رو گرفت و با دست دیگه هلش داد چند قدم عقب با وحشت به نیهاد نگاه کردم سعید در مقابلش چیزی نبود نیهاد سعید رو هل داد کنار و دوباره به سمت من خیز برداشت از ته دل داد زدم:

-غلط کردم!

قبل از اینکه نیهاد بهم برسه صدای ناله مانند شیدا بلند شد:

-آه!

همه با وحشت برگشتیم سمت شیدا رنگ از صورت نیهاد پریده بود فکر کنم ترسیده بود که نکنه هلش داده شیدا تکیه ش رو به دیوار داد و با آخرین نایی که داشت گفت:

-بیچه..بیچه داره دنیا میاد.

بعد کنار دیوار نشست و از ته دل جیغ کشید مامان نیهاد و فدا دویدن سمتش نیهاد آمد بره سمتش ولی وسط راه برگشت و رو به داداشش فرشاد گفت:

-ماشین آوردین؟

فرشاد دوید بیرون نیهاد رفت سمت شیدا که هنوز وقت نکرده بود روسری ش رو در بیاره بغلش کرد و رفت بیرون ما هم دنبالش ماشین دم در شاسی بلند بود نیهاد خودش با شیدا صندلی عقب نشست مامان نیهاد هم صندلی جلو نشست دیدم

دلش رو ندارم اینجا منتظر بمونم تو خونه یک شال سرم کردم و پریدم تو ماشین می دونستم اونها هم یک ماشین جور می کنند و دنبالمون میان تا خود شهر فرشاد گاز داد بعضی وقت ها هم مامان نیهاد بر می گشت عقب و با نگرانی به شیدا نگاه می کرد بعد رو به فرشاد می گفت:

-مامان یواش تر؛ممکنه براش بد باشه.

باز به محظ اینکه صدای ناله شیدا بلند می شد رو به فرشاد می گفت:

-فرشاد تند تر،گاز بده مامان.

هر جوری بود به شهر رسیدیم نیهاد با عجله اسم بهترین بیمارستان شهر رو گفت فرشاد هم رسوئدمون اونجا به محظ اینکه رسیدیم فرشاد پایین پرید و رفت تو از شیشه دیدم که همون دم بیمارستان دوتا پرستار با برانکارد دید سریع هر سه آمدن سمت ماشین من که پاهای شیدا روی پام بود پیاده شدم بعد نیهاد پیاده شد و اروم شیدا رو پیاده کرد و گذاشت رو برانکارد پرستار ها با سرعت رفتن تو ما هم دنبالشون یک دکتر آمد بالای سرش سر پایی کی معاینه کوچولو کرد و گفت سریع ببرنش تو اتاق عمل نیهاد به محظ اینکه شیدا رفت تو اتاق عمل خیالش راحت شد و آرامش تو دلش نشست رو به من کرد و گفت: -من تو نماز خون هستم.

بعد حرکت کرد همزمان مامانش هم می خواست دنبالش بره نیهاد از صدای حرکت یک پای دیگه غیر از پای خودش متوجه شد و برگشت با چشم هایی سرد و نگاهش کرد بعد رو به من کرد و با دست اشاره به مادرش کرد یعنی مراقب باش دنبالم نیاد بعد رفت قبل از اینکه مادرش بره سمتش دست هایم رو روی شونه هاش گذاشتم.

-الان بهتر ما منتظر بچه شون بمونیم.

با غم نگاهم کرد.

-می خوام برم دنبال بچه م.

-الان وقت خوبی نیست،تو این وضعیت.

-الان به من احتیاج داره نگرانه-

نمی دونم چرا ناخودآگاه من هم مثل شیدا طعنه زدم:

-نیهاد همیشه وقتی احتیاج داشته تنها بوده؛پس شما نگران نباشید پوستش کلفت شده.

ولو شدن بهترین توصیف برای حال اون موقع ش بود دلم براش سوخت طفلک امدم از دلش در بیارم که دیدم یکی از دکتر ها سریع دوید تو قسمتی که شیدا بود از ترس هینی کشیدم هر دو با وحشت خیره شده بودیم به در تا یکی بیاد خبری بده صدای جیغ شیدا می آمد کمی بعد صدای گریه بچه بلند شد از شدت ذوق پریدم بالا و جیغ کشیدم مامان نیهاد رو دیدم که تند دوید سمتی که فلش نماز خونه رو نشون می داد همزمان که نیهاد تو راهرو دیدم یک پرستار بچه به دست دوید بیرون دنبالش راه افتادم.

-خانم بزارین ببینمش!خواهش می کنم بزارین ببینمش!

-نه نمی شه خانم.ای بابا چه گیری دادی!

ولش نمی کردم همینطور چسبیده بهش راه می رفتم که نیهاد رسید بی توجه به پرستار بچه رو از دستش قاپید پرستار بهت زده به نیهاد نگاه کرد و نیهاد با قیافه بشاش به بچه ش

-دختر عروسکم!

پرستار به خودش امد.

-چیکار می کنین اقا؟! من باید این بچه رو ببرم.

نیهاد به خودش امد

-اها،اها حق با شماست.

من تازه یادم امد که می خواستم بچه رو نگاه کنم کله کشیدم رو صورت بچه انقدر کوچولو بود و صورتش خونی که هیچی معلوم نمی شد چشم هاش رو هم بسته بود و مشتش های کوچولوش جلوی سینه ش جمع شده بود نیهاد بچه رو داد به پرستار و دستش رو کرد تو جیبش همون موقع مامان نیهاد رسید نیهاد ۱۰۰ هزار تومن در آورد و گذاشت لای پتوی بچه.

-دستتون درد نکنه!

پرستار هم با لبخند تشکر کرد و رفت مامان نیهاد رو به نیهاد گفت:

-عزیزم اول برو یک چیزی برای بچه ت بگیر،بعد بیا زنت رو ببین.

بازوی نیهاد رو گرفتم.

-راست می گه نهی بدو.

از کلمه نهی بدش می امد ولی اون موقع گیر نداد و سرخوش دوید بیرون مامان نیهاد اجازه خواست تا بریم تو اتاق اجازه دادن ولی من گفتم بهتر بزاریم اول خود نیهاد بره تا وقتی که بیاد یک زنگ زدم به خونه و اطلاع دادم مثل اینکه داشتن پشت سر ما می امدن ولی انقدر هول بودن که تصادف کردن خدا رو شکر کسی طوریش نشده بود فقط تا پلیس بیاد و کورکی بکشه طول کشیده بود چند دقیقه بعد نیهاد بدو بدو با یک جعبه توی دستش امد بدون توجه به ما رفت سمت پرستار و اجازه خواست بره تو

پرستار که اجازه داد رفت تو یک ربعی همون جا نشستیم که چند نفر وارد سالن شدن بلند شدم و دست تکون دادم دوید سمت ما

سعید چی شد؟

نیشم رو براش باز کردم.

-بچه ش دنیا امد.

فرشاد با لبخند گفت:

-پس بریم تو.خدا رو چه دیدی شاید همین حالا تونستیم دل نیهاد رو بدست بیاریم.
نگاهی به دور و بر کردم.

-راستی ادوارد کو؟!

همه با تعجب به دور و برشون نگاه کردن خاوین برادر نیهاد گفت:

-همین الان دستش تو دست خودم بود ها.

مامان نیهاد به سمت پذیرش اشاره کرد

-اوناهاش.

همه به این سمت برگشتیم بچه کوچولو داشت با پرستار صحبت می کرد.

-بیخشید خانم شیدا جهانگیر کدوم اتاق هستن؟

پرستار با دهن باز به ادوارد نگاه کرد بعد در حالی که می خندید دستش رو گرفت

-بیا اقا کوچولو،خودم می برمت.

دست ادوارد رو که گرفت بره همه ما پشت سرش رفتیم به در اتاق که رسید متوجه ما شد با تعجب به در اشاره کرد

-همه شما با اینجا کار دارین؟

همزمان گفتیم:

-بله.

جلوی خندش رو گرفت و از جلوی در کنار رفت.

-بفرمایید.

رفتیم تو نیهاد کنار شیدا روی صندلی نشسته بود شیدا رنگ پریده و بیحال بود همه با سر و صدا رفتیم جلو نیهاد با فشوردن

انگشت به بینی اشاره کرد اروم تر مامان نیهاد رفت جلو و دو بوسه محکم روی گونه شیدا گذاشت شیدا با بوسه های اروم تر

جوابش رو داد نیهاد رو دیدم که اخم کرده بود بنظر من کار بدی بود وقتی دوستشون نداشت تو روز زندگی ش اینجا باشند

ادوارد داد زد:

-مامانی؟

و دوید سمت تخت نیهاد بغلش کرد همدیگه رو بغل گرفتن بعد از رو بوسی با شیدا جعبه کنار تخت رو که نیهاد براش

خریده بود برداشتم یک پابند طلا خیلی ناز مامان نیهاد چندبار سعی کرد سر صحبت رو باهاش باز کنه ولی نیهاد با جمله

های کوتاه و سرد یا به بحانه ای بیرون رفتن از این کار کناره گیری می کرد فردا باید مرخص می شد پس مامان نیهاد و

نیهاد تصمیم گرفتن بمونن.

نزدیک های صبح بود که رسیدیم روستا من و سعید مستقیم رفتیم تو خونه مون من بچه ها رو خوابوندم و خودم هم

خواهیدم ولی سعید واستاد نمازش رو خوند شوهر مومن من! فردا صبح سبنج آماده کردیم که شیدا و بچه ش بیان همه مون کنجکاو بودیم که این شب باهم بودن مادر و پسر رابطه شون رو خوب کرده یا نه بالاخره ماشین پیدا شد من و فدا شروع کردیم سوت زدن نیهاد ماشین رو نگهداشت و پیاده شد مامان نیهاد کمک کرد شیدا بیاد پایین نیهاد هم رفت بازوی دیگه ش رو گرفت همه جلو رفتن که به شیدا تبریک بگن یا رو بوسی کنند هیچ کدومشون جرات نمی کردن به نیهاد نزدیک شن فقط یک تبریکی می گفتن که صدای لرزانشون خیلی تو چشم می زد نیهاد همینطور که شیدا رو می برد سمت در یک لحظه واستاد اول یک نگاه به مامانش کرد بعد به ما که همه داشتیم پشت سرش می آمدیم بعد صدا زد:

-تیسیم؟

رفتم جلو

-بله؟

اشاره ای به مامانش زد سریع فهمیدم چی می گه ناراحت نگاهش کردم.

-نیهاد؟

چپ چپی نگاهم کرد سری تکون دادم و رفتم سمت مامانش

-بخشید!

با کنجکاو و کمی ترس نگاهم کرد

-نیهاد می گه اگه می شه شما نیان!

اشک توی چشم های مادرش دوید دلم اتیش گرفت براش اروم بازوی شیدا رو ول کرد شیدا هم با چشم های اشکی زل زد به مادر نیهاد مادرش که کنار رفت بقیه هم لبخند از روی لبشون رفت و عقب واستادن سعید با بهت به صحنه مقابل نگاه می کرد بغض گلوم رو گرفت برگشتم و به نیهاد نگاه کردم یک لحظه تکون خوردن چونه اون رو هم احساس کردم سریع تند کرد و شیدا رو با خودش برد داخل در حالی که سرم پایین بود رفتم تو نیهاد شیدا رو گذاشت روی تخت من و سعید تیام یک ور تخت نیهاد و ادوارد یک ور دیگع تخت ایستاده بودیم سعید برای اینکه جو رو عوض کنه با خنده زوری گفت:

-چه خوشگل نیها! خدا رو شکر که به تو نرفته.

واقعا جو عوض شد و همه زدیم زیر خنده البته جز نیهاد که زد پس کله سعید.

-مرگ!

ادوارد پرید روی تخت.

-به خودم رفته ابجی.

-اینجوری بهتر شد! راستی اسمش رو چی گذاشتین؟

شیدا- نسیبه.

-نسیبه؟! معنی ش چیه؟

اینبار نیهاد گفت:

- راجب جنگ بدر چی می دونی؟

- انقدر می دونم که سر یک مشت غنایم در حال پیروزی شکست خوردن و اینکه پیامبر <ص> رو تنها گذاشتن و در رفتن.

شیدا گفت:

- در بهبه این جنگ زنی به اسم نسیبه که برای اب دادن به مجاهدین آمده بود.

دوباره نیهاد ادامه حرفش رو گرفت:

- وقتی تنهایی پیامبر <ص> رو می بینه زره و شمشیری بر می داره به کمک پیامبر <ص> می ره. رسول خدا <ص> هم درباره ش می گن:

«در روز احد من به هر طرف نگاه می کردم می دیدم نسیبه در حال دفاع از من است.»

دوباره شیدا شروع کرد خندم گرفت از کاراشون.

- خیلی جالب وسط جنگ شوهرش و پسرش شهید و یک پسرش زخمی می شه نمی دونم درست یادمه یا نه ولی این زن در همون حالت شهید ها رو می زاره کنار و زخم اون پسرش هم می بنده.

نیهاد- خودش هم شونه ش طوری زخمی می شه که تا یک سال مداواش طول می کشه و اثرش تا آخر عمر می مونه. سعید با خنده سر تکون داد.

- چه فلسفه طولانی پشت اسم بچه ست.

به نسیبه نگاه کردم.

- شیدا دقت کردی اسم هیچ کدوم از بچه هات فارسی نیست؟

شیدا به بچه نگاه کرد.

- جدا؟ راست می گی ها دقت نکرده بودم ان شاء الله بعدی؟!

من و سعید هر دو همزمان داد زدیم:

- بعدی؟!

اینبار اون دوتا از هماهنگی ما زدن زیر خنده شیدا در همون حال گفت:

-اره خوب! مگه چیه؟

نیهاد- شما چی؟ همین یکی بسته؟

سعید-اره بابا چه خبره تازه زیاد هم هست.

-حالا شاید یک چند سال دیگه.

-الان بهتر نزدیک به هم باشند بهتر.

سعید دوباره سری تکون داد بعد برگشت سمت من.

-خوب خانم بریم؟

-اره عزیزم بریم.

وقتی رفتیم بیرون اونها هم داشتن می رفتن سمت خونه شون رفتیم تو با دیدن ظرف ها و لوازم پذیرایی اهی کشیدم امدم برم سمتشون که سعید دستم رو گرفت.

-باشه فردا خودم هم کمکت می کنم الان بریم بخوابیم.

صبح نشده بود که با صدای فریادی از بیرون خونه از خواب پریدیم سعید زودتر از من به خودش اومد و دوید سمت در من هم سریع شالی روی سرم انداختم و تیام رو که داشت زار می زد بغل کردم و دویدم بیرون با دیدن صحنه مقابل همون جا خشک شدم نیهاد بود که چند متر دور تر از خونه ش روی زمین نشسته بود و داشت فریاد می زد:

-خدا؟! خدا چطور؟! من چطور تحمل کنم؟! خدا!؟!

نگاهی به دور و بر کردم شیدا و بچه نبودن نکنه برای بچه اتفاقی افتاده؟!!

-این حقم نبود! حقم نبود خدا!!

برگشتم سمت سعید.

- برو .. بین..چی شده، من...من نمی تونم.

دوید سمت نیهاد همون جا واستاده بودم و به نیهادی که هنوز داشت فریاد می زد نگاه می کردم سعید رو دیدم که چیزی به نیهاد گفت و وقتی جواب اون رو شنید همون جا نشست خواستم برم سمتشون ولی پاهام یاری نمی کرد به خودم تشر زدم خجالت بکش تبسم مثلا تو پلیس این مملکتی نترس برو اگه نسیبه مرده باشه تو باید شیدا رو دلداری بدی و مراقب ادوارد باشی

با این فکر چند قدمی رفتم و پله ها رو رد کردم بعد تیام رو دادم دست یکی از همسایه هایی که جمع شده بودن تا ببینند چه خبر و رفتم سمت نیهاد دیگه داد نمی زد و فقط هق هق می کرد اشک روی صورت سعید هم می ریخت با صدای لرزونی پرسیدم:

-نی ..نیهاد چی شده؟!!

چشم های خیس اشکش رو بهم دوخت.

-تبسم، بیچاره شدم! شیدام!

اسم شیدا رو که شنیدم دنیا دور سرم چرخید و افتادم روی زمین چشم هام باز بود و آسمون بالای سرم رو می دیدم ولی

هیچ چیزی نمی شنیدیم تا اینکه بعد از چند ثانیه چشم هام هم ندید.

-تبسم؟! تبسم من؟!!

چشم هام رو آرام باز کردم.

-سعید؟

-جان سعید؟ قربونت برم بهتری؟

چشم هام که تا اون موقع تاریک می دید یکم بهتر شد و تونست چهره ش رو ببینه وقتی زل زده بودیم به چشم های هم یادم نمی اومد چرا اینجام قبل از اینکه ازش بپرسم اشکی که توی چشم هاش حلقه زد و روی صورتش سرازیر شد همه چیز رو یادم آورد شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

-سعید؟ سعید شیدا، خواهرم شیدا!

بغلم کرد.

-بمیرم برات تبسم!

-چی شد که مرد؟! اون که حالش خوب بود. چرا ما رو تنها گذاشت؟! چرا بدبختمون کرد؟! چطور دلش اومد؟!!

جوابم رو نداد فقط نوازشم می کرد و قریون صدقه م می رفت وقتی دید صدای گریه م و حرف زدنم به بیرون از اتاق کشید و در باز شد و چند پرستار به همراه دکتری ریختن تو دکتر وقتی حال خراب من رو دید فریاد زد:

-یک آرامش بخش بهشون بزیند.

جیغ کشیدم:

-نه! آرامش بخش نمی خوام! نمی خوام!

اومدن سمتم یکی از پرستار ها به سعید گفت:

-نگهشون دارین.

سعید به همراه یک پرستار دیگه نگهمن داشتن نگاهم به آسمون بیرون پنجره افتاد آسمون آبی بود ابر آبی بود من چقدر بی رنگ بودم بدون او بدون او دکتر خودش اومد جلو و آرامش بخش رو توی دستم خالی کرد در حالی که با آخرین قدرت مونده توی وجودم پشت سر هم می گفتم:

-شیدا؟ شیدا؟ شیدا؟

من عادت کرده بودم به هر جایی عادت کنم جز جای خالی چشم هام کم کم بسته شد و به خواب رفتم.

با نوازش دستی روی سرم چشم ها رو باز کردم مامان نیهاد بود چند ثانیه نگاهم کرد بعد خم شد پیشونیم رو بوسید.

-بهتری عزیزم؟

آهی کشیدم لبخند کوچیکی زد.

-خدا بیاموزش شیدا چون رو طفلک پسرم خیلی داره اذیت می شه بهم اجازه داد که کنارش بشینم!
جمله آخرش رو هر چند سعی می کرد معلوم نباشه ولی ذوق تو صداس معلوم بود یک لحظه ازش بدم اومد ولی بعد فکر کردم شاید اگه من هم جای اون بودم زیاد برای مرگ یک نفر که نمی شناختمش ناراحت نمی شدم.

-بچه؟

-پیش باباش عزیزم!

-چی شد اصلا؟!

-مثل اینکه شیشه بالا سرش می شکنه و می ریزه توی صورتش.

-آخه چطور شیشه یک دفعه ای می ریزه؟!

سرش رو با تاسف ساختگی به دو طرف تکون داد ترجیح دادم دیگه ازش سوالی نپرسم تا مجبور نشم همدردی های الکی ش رو تحمل کنم چشم هام رو بستم ولی اشک اجازه بهم نداد دوباره چشم ها رو باز کردم گفت:

-دخترم می شه بلند شی؟ نیهاد خیلی تنهاست.

-اگه می شه کمکم کنید.

با خوشحال بلند شد و بازوم رو گرفت و کمکم کرد سرم گیج رفت داشتم می افتادم که محکم نگهم داشت.

-دخترم؟ دخترم؟ من نمی تونم نگهت دارم، سنگینی.

سعی کردم سر پا واستادم پرسیدم:

-نیهاد کجاست؟

-بیا می برمت پیشش.

راه افتاد دنبالش راه افتادم قدم می زدیم تو راهرو همون بیمارستانی که نسیبه توش دنیا اومد نسیبه یک روزه! برعکس انتظارم نرفتیم توی یکی از اتاق ها رفتیم سمت حیاط بیمارستان کنار حوض پشتش به ما بود صاف ایستاده بود مثل همیشه ولی موهای خوش حالتش بهم ریخته بود رفتیم جلو کنارش ایستادم آروم صداس زدیم:

-نیهاد؟!

-چه زود آخر دنیایی رسید که بهم قول داده بود با هم می مونیم.

-اونم مثل تو محکوم شد به این جدایی.

چونه ش لرزید.

-حالا من با این شهری که بوی شیدا رو می ده چیکار کنم؟!

-تو می دونی که من هیچ وقت آرزوی درست و حسابی نداشتم ولی الان یک آرزو دارم اون هم فقط اینه که شیدا برگرده.

یک دفعه ای چنان با صدای بلند زد زیر گریه که ترسیدم برگشتم نگاهش کردم خودم هم آرام آرام شروع به گریه کردن کردم...

+++

سینی چای رو دور می دادم صدای روضه با صدای گریه زن ها قاتی شده بود همه دوستش داشتن شیدا عزیز دل تمام زن های روستا بود جز اون ها یواشکی چندتا از همکار هامون هم اومده بودن موهام رو که ریخته بود روی صورتم زدم کنار و سینی رو جلوی مادر نیهاد گرفتم نگاهی به سینی چای کرد و یکی یواشکی برداشت بعد بهم اشاره کرد سرم رو بیارم پایین تر کاری رو که گفته بود انجام دادم گفت:

-کی مراسم تموم می شه؟

-چطور؟

-می خوام برم پیش نیهاد.

-نمی دونم کی تموم می شه.

سینی رو که دور دادم اومدم روی صندلی کنار مادر نیهاد بشینم که از پنجره سعید رو دیدم انگار منتظر نگاه من بود که اشاره کرد بیا بیرون بلند شدم و معذرت خواهی رفتم بیرون و خودم رو رسوندم بهش.

-چی شده؟! برای تیام اتفاقی افتاده؟!

-تیام؟ نه.

-پس چی شده؟! بگو دلم شور افتاد.

-مگه حتما باید اتفاقی بیوفته تبسم؟ آره اتفاقی افتاده دلم برات تنگ شده!

من که خیالم راحت شده بود اتفاقی نیوفتاده با محبت نگاهش کردم.

-عزیزم!

زل زده بود بهم جواب نگاهش رو دادم.

-حالت بهتر عشق سعید؟

لبخند تلخی زدم.

-شیدا بهترین دوست من بود، خواهرم بود، مادرم بود؛ هیچ وقت به یک روز نبودنش فکر نکرده بودم، مخصوصا انقدر زود.

-به این فکر کن که الان چقدر شاده.

-من فقط می بینم که الان چقدر غمگینم.

جلو اومد و من رو کشید تو بغلش.

-غمت آتیشم می زنه عزیزم!

-تا تو باشی من غمی ندارم؛ تو هستی، پسر من هست، خوشبختیمون هست، خیلی زود کنار میام سعید تا وقتی تو رو داشته باشم با هر دردی کنار میام.

یکم من رو از خودش فاصله داد و زل زد به صورتم لبخندی به روش پاشیدم حالا که دیگه شیدا نبود باید بزرگ می شدم باید خانم می شدم حالا دیگه کسی نبود وقت دعوا های من و سعید پادرمیونی کنه خودم باید این کار رو بکنم، دیگه کسی نیست وقتی نصف شب ها تیام از خواب می پره و گریه می کنه وقتی نمی دونم باید چطور ساکتش کنم به کمکم بیاد، دیگه من باید وقتی که نیهاد میاد براش غذا ببرم، از این به بعد من باید با ادوارد بازی کنم، نسبیبه یتیم رو هم خودم باید بزرگ کنم حالا فقط منم، من.

روز سوم هم گذشت مادر نیهاد از کنارش جم نمی خورد بخاطر همین کمتر وقت می کرد به بچه ها برسه ادوارد هنوز نمی دونست چه اتفاقی افتاده میاد و می اومد و می پرسید:

-تبسم؟ مامان کی میاد؟

-میاد عزیزم! سفرش یکم طول می کشه.

-آخ برای چی رفت؟! تازه نسبیبه هم کوچیک.

آهی کشیدم.

-بعضی وقت ها مادر ها مجبورن بچه هاشون رو تنها بزارن و به یک مسافرت برن.

-برای چی بچه هاشون رو نمی برن؟

-چون بچه هاشون اذیت می شن.

با صدای آرومی گفت:

-ولی من از مامان دور باشم بیشتر اذیت می شم.

این رو که گفت به گریه افتادم سریع روم رو برگردوندم تا چهره م رو نبینه رفتم تا نسبیبه رو حاضر کنم به این بحانه آروم آروم گریه کنم نسبیبه رو که آماده کردم اشک های چشم هام رو پاک کردم و برگشتم سمت ادوارد.

-چیزی اذیت نمی کنه؟ وضعیت خونه تون خوبه؟

یکم سکوت کرد بعد گفت:

-نه راستش، بابا چشم درد داره همش چشم هاش قرمز یا سرش درد می کنه بهارشاد خانم همش مراقبش.

-بهار شاد خانم؟

-آره همون خانمی که می گه مامان باباست.

-چرا مامان بزرگ صداس نمی زنید؟

-خودش گفت بهار شاد خانم صداس بزنینم، تازه رفتارش اصلا شکل مامان بزرگ ها نیست.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد پرسیدم:

-یعنی چی که مثل مامان بزرگ ها نیست؟! -

-آخه مامان بزرگ های بقیه خیلی باهاشون مهربونند ولی بهار شاد خانم اصلا به ما اهمیتی نمی ده.

-به نسیبه هم اهمیتی نمی ده؟! -

نچی کشید.

-نسیبه خاله بانواز میاد شیریش می ده یا با خودش می بره، بابا هم هر وقت بتونه میاد پیش من و نسیبه، شما هم که هستین.

جلو بچه خوب نبود چیزی بگم پس فقط آماده ش کردم تا با سعید و تیام بریم شهر یکم دورشون بدیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم اول ادوارد رو بردیم پارک بعد هم بازار یک دفعه دیدیم ادوارد به سمت مغازه ای دوید صدش زدیم وانستاد دنبالش رفتیم سعید دستش رو گرفت.

-چیکار می کنی بچه؟ -

ادوارد که دیگه به دکور مغازه رسیده بود با ذوق به چمدونی اشاره کرد.

-عمو سعید، این رو برای مامانم بگیریم؟ زیپ چمدونش خراب شده بود هی به بابا می گفت بریم یکی دیگه بخریم. چونه من و سعید همزمان با هم لرزید لبخند از روی لب های ادوارد هم رفت.

-برای چی وانستاد بابا برایش یک چمدون دیگه بخره؟! حالا با چی رفته؟ اون چمدون که هی وسایلیش ازش می افتاد بیرون. یک دفعه ای من و سعید زدیم زیر گریه از حرکت ناگهانیمون ترسید و یک قدم عقب رفت از طرفی اطرافیانمون برگشتن و با بهت نگاهمون می کردن سعید زودتر از من تونست خودش رو کنترل کنه در حالی که توی یک دستش تیام بود که اون هم از ترس چسبیده بود به باباش با دست دیگه ش ادوارد رو بغل کرد و رو به من گفت:
-بریم خانمم.

در حالی که هنوز گریه می کردم دنبالش رفتم به روستا که رسیدیم دم در خونه یک نفر دیگه رو دیدیم که همینطور داره گریه می کنه رفتیم جلو تر با دیدن مامان نیهاد از تعجب چند لحظه خشکم زد بعد هر دو همزمان پیاده شدیم سعید دست تیام رو گذاشت توی دست ادوارد.

-تو و تیام برین پارک باهم بازی کنید.

یک پارک کوچیک شامل سه تا سرسره و یک تاب دوتایی توی روستا برای بچه ها درست کرده بودن رفتیم به سمت گوهرشاد خانم رفتم جلو بغلش کردم.

-چی شده؟! حال نیهاد خوبه؟! -

درحالی که هنوز گریه می کرد نگاهم کرد.

-تبسم جان برو یک چیزی به نیهاد بگو از خونه ش بیرونم کرد، گفت دیگه نمی زاره کنار خودش و نوه هام باشم، با بی رحمی مادرش رو انداخت بیرون.

جا خوردم به سعید نگاه کردم اون هم تعجب کرده بود دوباره سمتش برگشتم.

-یعنی چی؟! مگه می شه؟!!

صدای گریه ش بلند تر شد کشوندمش سمت خونه.

-بیان یک لیوان آب بخورین حالتون بهتر بشه، بعد من برم ببینم نیهاد چی می گه.

دو دستی به بازوم چنگ انداخت.

-من آب نمی خوام تو برو ببین چی می گه.

با چشم به سعید اشاره کردم که حواسش بهش باشه بعد راه افتادم سمت خونه نیهاد چند ضربه به در زد.

-بله؟!!

-نیهاد منم.

-بیا تو تبسم.

در رو باز کردم و رفتم تو روی کاناپه دراز کشیده بود با دیدن من نیم خیز شد.

-بچه هام کو؟! دلم براشون تنگ شده!

چشم هاش سرخ بود طلبکار رفتم جلو.

-آدم اینطوری با مادرش رفتار می کنه؟!!

احساس کردم گیج شد.

-چطور رفتار کردم مگه؟!!

-چطور رفتار کردی؟! از خونه انداختیش بیرون، بهش گفتم دیگه پشت نباشه.

چشم هاش گرد شد انقدر جا خورد که ناخودآگاه از جا پرید.

-من؟! من کسی رو بیرون نکردم! من به کسی اینطوری نگفتم! ببینم تو عین حرف هاش رو تکرار کردی یا برداشت خودت

رو گفتم؟!!

چند ثانیه بهم خیره شدیم بعد با صدای آرام تری گفتم:

-تقریبا همین ها رو به من گفت.

دوباره سکوت بینمون برقرار شد بعد پرسیدم:

-ماجرا چی بود نیهاد؟

-اصلا برام وجودش آرامش دهند نبود تبسم ولی هیچی نگفتم خیلی احترامش رو نگه داشتم حداقل گفتم خوبه یکی کنار بچه ها هست ولی اون اصلا بهشون محل نمی داد دیگه نمی تونستم تحمل کنم بهش گفتم من با بچه ها می خوام برم چند وقتی مسافرت کلید رو می دم بهتون اگه می خواست بمون اگه می خواستی برو ولی من احتمالا بر نگردم.

ناخودآگاه برگشتم و به در نگاه کردم ولی مرادم کسی بود که از پشت در هدف بگیری بهش می رسید دوباره به نیهاد نگاه کردم اون هم با اخم های درهم به در زل زده بود گفتم:

-خوب شاید برداشت خودش گفته یا تو با لحن بدی گفتی.
پوزخندی زد.

-آره، بیا خودمون رو گول بزنیم.

بعد رفت دوباره روی کاناپه نشست.

-حالا کجا می خوای بری نیهاد؟!

-احتمالا برم تهران کار کامیاب افتاده اونجا مریم هم همراهش رفته بچه شون تازه دنیا اومده قبل از اینکه اون ها قصد سر زدن به ما رو بکنند بهتر ما بریم بهشون خبر بدیم، آخه می دونی اینجا یاد و خاطره شیدا رو برایشون زنده می کنه. اشک توی چشم هاش حلقه زد خودمم بغض کردم بزور گفتم:

-خوب من برم.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم که می دونم دریافت نمی کنم برگشتم و رفتم بیرون.

مامان نیهاد به محظ دیدنم به سمتم دوید.

-چی شد؟! چی گفت؟!

این دیگه ته پرویی بود نگاه معناداری به نگاهش دوختم.

-به من ربطی نداره، خودتون مشکلاتتون رو باهم حل کنید.

سعید که با فاصله کمی از ما ایستاده بود با تعجب گفت:

-معلوم هست داری چی می گی تبسم؟!

بدون اینکه نگاهم رو بگیرم گفتم:

-بریم سعید.

بعد خودم به سمت خونه راه افتادم سعید هم دنبالم رفتیم تو پرسید:

-این چه رفتاری بود دختر؟!

-بشین یک دست چای بریزم همینطوری برات تعریف می کنم.

تا تموم شدن چای سعید تمام و کمال ماجرا رو شنیده بود و دنبال راهی بود تا من رو آرام کنه.

-اون هم یک مادر و حساس یک حرف بچه ش رو صد جور می شنوه.

-آخه چیزی که گفت هزار درجه با حرف های نیهاد فرق می کرد.

ترجیه داد اعتراف کنه که مادر نیهاد یک آدم دروغگوی.

-عزیزم، ما نباید کسی رو سرزنش کنیم فقط بخاطر اینکه گنااهش با گناه ما فرق می کنه.

حرفش مثل آب روی آتیش بود برام.

-عزیزم ما نباید کسی رو سرزنش کنیم بخاطر اینکه گنااهش با گناه ما فرق داره.

حرفش مثل آب روی آتیش بود لبخند کوچیکی روی لبم نشست و سری به عنوان تایید حرفش تکون دادم حرف رو عوض کرد:

-گفتی نیهاد می خواد بره دیدن مریم و کامیار؟ خوبه ما هم باشون بریم.

-آره خوب شد یادم انداختی حتما بهش می گم.

+++

نگاهش رو از مادرش گرفت و ساک رو گذاشت توی صندوق عقب.

-نیهاد کاش قبول می کردی با ماشین ما بیای.

به همون خشکی همیشگی گفت:

-نیازی نیست.

بعد پسر ها رو صدا زد:

-ادوارد، تیام بیان تو ماشین من.

قرار بود پسر ها با ماشین نیهاد و نسیبه با ماشین ما بیاد سعید اشاره کرد سوار شم سوار شدیم و نسیبه رو توی بغلم گرفتم

ماشین رو به حرکت در آورد در همون حال پرسید:

-چرا احساس می کنم ناراحتی؟

-نگران نیهادم، کاش با ماشین ما می اومد.

-عزیزم با این دلسوزی هات فقط باعث می شی نیهاد دیر تر بتونه با خودش کنار بیاد ها.

آهی کشیدم.

-مثل همیشه درست می گی سعید.

بعد از یکم مکث گفتم:

-نگران مریم و کامیار هم هستیم، خدا می دونه کامیار چقدر اذیت شده، چطور به مریم بگیم؟

-همه چیز رو بسپار دست خدا.

آهی کشیدم.

-خدایا به امید خودت!

ناهار بروجرد خوردیم بعد راه افتادیم قرار شد شام رو قم بمونیم و برای خواب رسیده باشیم تهران بچه ها ذوق داشتند اولین باری بود که از خرم آباد اینور تر می اومدند یاد اولین بار خودم افتادم همون موقع به خودم قول دادم که اگه تونستم سالی یکبار بچه هام رو مسافرت ببرم اگه شد اگه نیهاد تا اون موقع ازدواج نکرده بود بچه های اون رو هم ببرم.

قم رفتیم یک زیارت کردیم و شام خوردیم بعد دوباره راه افتادیم خونه کامیار و مریم یک خونه جنوبی وسط های شهر بود رسیدیم به در گلبهی رنگش سعید پیاده شد و رفت در زد یکم طول کشید که صدای آیفون اومد چون هوا سرد بود نسیبیه رو توی پتو پیچوندم و پیاده شدم تیام خوابش برده بود و بغل نیهاد بود سعید جلو رفت و تیام رو گرفت نیهاد هم دست ادوارد رو گرفت رفتیم تو کامیار از پله ها پایین اومد نرسیده نیهاد رو توی آغوش گرفت و فشورد صدای هق هق کامیار با گریه های آروم نیهاد قاتی شد ادوارد در حالی که نگاهش متعجبش به اون ها بود به سمت من اومد و دستم رو گرفت.

-تبسم، اینها برای چی گریه می کنند؟!

نگاهش کردم چه جوابی باید به این بچه می دادم؟ دستش رو فشورد.

-دلشون برای مامانت تنگ شده.

این رو که گفتم اشک توی چشم هاش حلقه زد.

-من هم دلم برای مامان تنگ شده!

بعد به گریه افتاد نشستم و بغلش کردم خودم هم زدم زیر گریه سعید اومد سمتمون.

-چیکار داری می کنی تبسم؟!

همون موقع صدای مریم اومد:

-کامیار؟! چرا نمیان بالا؟

نیهاد و کامیار به خودشون اومدن و سریع از هم جدا شدند کامیار سرش رو برگردوند سمت در و گفت:

-الان میان عزیزم، داریم چمدون ها رو در میاریم.

بعد هر سه رفتند سمت ماشین ها چند دقیقه بعد با چمدون ها برگشتند خوبه که ما شوهر دار شدیم لاقل یکی چمدونمون رو برامون بیاره راه افتادیم بالا خونه اصلی کامیار و شیدا مشهد بود برای همین یک خونه همینجوری اجاره کرده بودند برای همین نصف جاهاز مریم اینجا و بقیه ش خونه مشهدشون بود رفتیم تو مریم روی یک تخت که توی هال گذاشته بودند نشستیم با دیدن ما لبخند زد.

-خوش اومدین! چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

بعد سعی کرد که بلند شه کامیار دوید سمتش و کمکش کرد رفتم جلو همدیگه رو بغل کردیم از هم جدا شدیم گفت:

-تبسم، چرا هر دفعه من تو رو می بینم از دفعه ی پیش لاغر تر می شی؟

همینطور که این حرف ها رو می زد چشمم به نسیبه بود.

-این بچه شیداست؟!

لبخند غمگینی روی لبم نشست و سر تکون دادم از دستم گرفت و گونه ش رو بوسید.

-وای خدای من چه نازه! اسمش چیه؟

-نسیبه.

گونه نسیبه رو بوسید بعد دادش دست من نشست و ادوارد رو توی آغوش گرفت.

-چطوری عزیز دل خاله!

-مرسی خاله شما خوبین؟

-شما رو که می بینم عالی!

بعد سرش تیام رو بوسید نیهاد گفت:

-بچه ت کو؟

-تو اتاقه بیان تا نشونتون بدم.

بعد اون و کامیار راه افتادند سمت اتاق و ما هم دنبالشون دم در ایستادند تا اول ما بریم تو بعد خودشون اومدن خونه شون دو

خواه بود یک خواب برای بچه و یک خواب برای خودشون بود. ست سیسمونی نقره ای و سفید رنگ بود بچه ای هم روی

تخت کوچیک دراز کشیده بود دویدم سمتش و آروم بلندش کردم.

-وای گوگولی! اسم رو چی گذاشتید؟

-یاسمن زهرا.

نیهاد گفت:

-مبارک باشه، خدا برای شما حفظش کنه!

-مرسی آقا نیهاد! راستی هی می خوام بپرسم، شیدا کو؟

کامیار روش رو گرفت انگار نمی خواست اشک توی چشم هاش رو ما ببینیم من و نیهاد نگاهی به هم انداختیم بعد اون هم

روش رو گرفت سعید بجای ما جواب داد:

-رفتند مسافرت.

مریم سریع حدث زد که ماموریت باشه پس دیگه چیزی نپرسید عوضش گفت:
-نسیبه رو بزارید کنار یاسمن زهرا بخوابه شما هم خسته اید شام بخوریم بعد برین استراحت کنید.

همینطور که می رفتیم بیرون گفتم:

-ما شام خوردیم مریم جون.

-ای بابا! ما نخورده بودیم منتظر شما بودیم.

نیهاد گفت:

-شما بخورید ما تا موقع وسایلمون رو می زاریم.

-اینطوری که نمی شه.

اینبار من گفتم:

-مریم جون ما که غریبه نیستیم.

با تردید به سعید نگاه کرد سعید لبخند زد و گفت:

-راحت باشید!

مریم و کامیار بهم نگاه کردند مریم گفت:

-باشه ما زن ها می ریم اتاق یاسمن زهرا، شما آقایون هم که بیشترین برین اتاق ما.

|| مریم! چرا اون ها روی تخت باشند.

سعید خندید، نیشخندی هم روی لب نیهاد نشست، کامیار توی فکر بود. سعید گفت:

-راست می گه خانمم، شما که بچه های کوچیک همراhtonه روی تخت بخوابین.

ادوارد گفت:

-من می خوام با آقا ها بخوابم.

بعد به نیهاد نگاه کرد.

-می تونم بابا؟

نیهاد سری تکون.

-هرطور راحتی.

بعد رفت سمت اتاق بچه ها مریم گفت:

-کامیار برو بهشون رخته خواب بده.

کامیار که انگار از خدا می خواست یکجایی دور از مریم باشه تا یکم برای خودش گریه کنه سریع راه افتاد سمت اتاق خواب تا

رخته خواب بیاره.

دو تا بچه کوچولو ها رو وسط گذاشتیم، تیام هم اون سمت من خوابید، مریم هم انور دیگه تخت.

صبح با صدای جیغ و گریه مریم از خواب پریدم؛ جز من نسیبه و یاسمن زهرا هم بلند شدن و شروع به گریه کردن نگاهی به دور و برم کردم، تیام نبود و مریم یک بالشت گذاشته بود بجای خودش تا یاسمن زهرا از روی تخت نیوفته. بچه ها رو گرفتم بغلم و تکون تکونشون دادم ولی قلبم داشت از سینه م می زد بیرون دلش رو نداشتم برم بیرون پیش مریم. نیم ساعتی طول کشید که صدای هق هقش آرام شد فکر کردم داره کنار میاد ولی صدای داد نیهاد فرضیم رو رد کرد.

-چرا ایستادی نگاهی می کنی؟ برو ماشین رو روشن کن داره از هوش می ره.

صدای قدم های تند چند بار بلند شد بعد هم خبری خونه ساکت شد. بچه ها رو خوابونده بودم بلند شدم و رفتم بیرون سفره صبحانه پهن بود و شکم گرسنم رو دلگرم کرد. یکم که گذشت بچه ها دوباره شروع به گریه کردن اینبار گرسنه شون بود مجبور شدم صبحانه م رو نصف نیمه ول کنم و برم به اون ها برسم.

دو ساعت از رفتنشون می گذشت و کم کم داشتم نگران می شدم از طرفی چون همه شون با عجله رفتن وقت نشد با خودشون گوشی ببرند، از طرفی مطمئن بودم سعید هم باهاشون نیست چون توی سر و صدا ها اصلا صداش نبود احتمالا بچه ها رو زودتر برده بیرون که شاهد ماجرا نباشند. صدای در اومد خوشحال در حال رو باز کردم با دیدن نیهاد گفتم:

-تو چرا تنهایی؟! کلید از کجا داشتی؟!

همینطور که می اومد بالا گفت:

-علیک سلام!

-ببخشید سلام. حالا جواب سوال هام رو بده

-کامیار مریم رو برد شاه عبدالعظیم تا یکم آرام بشه، کلید رو هم داد به من.

-آها بیا صبحانه بخور.

همینطور که جلو تر می رفت تو گفت:

-چه دل خوشی داری تبسم.

+++

سه روز گذشت حال مریم یکم بهتر شد تصمیم گرفتیم باهم بریم بام تهران تا یکم از اون حال و هوای غم در بیایم مریم کاملاً لباس مشکی پوشید از اتاق که بیرون اومد کامیار رفت سمتش و بزور دوباره بردش توی اتاق یکم که گذشت اومد بیرون شلوار سفید پوشیده بود با مانتوی کوتاه مشکی شال مشکی هم سرش کرده بود؛ انگار فقط به اندازه همون تنبون کامیار تونسته بود راضی کنه. من هم شلوار مشکی پوشیده بودم با مانتوی نباتی و شال مشکی؛ راستش دل من هم نبود ست روشن بزنم ولی خوب چیکار باید کرد؟ رفتیم بام روی یک تخت کنار هم نشستیم.

سعید و کامیار رفتن برامون تخمه و آبمیوه خریدن با ناراحتی گفتم:

-، من آدانس بادبدکی می خوام.

سعید خندید و رفت برام آدانس بادبدکی خرید. اداوارد گفت:

-بعد از اینجا بریم شهر بازی؟

کامیار گفت:

-بازار های خوبی هم داره یا نه؟

اخم های من و مریم در هم شد یاد اون مسافرتمون افتادیم که هر سه با هم اومدیم بازار های اینجا؛ دوست داشتم بشینم زار بزمن، شما رو به خدا یکی بیاد خاطراتم رو قانع کنه که اون دیگه رفت؛ حرف من رو که باور نمی کنند! با اشارات نیهاد به خودم اومدم بهم می گفت بیا اینور کارت دارم؛ بلند شدم و حرکت کردم خودش هم دنبالم اومد یکم که دور شدیم پرسیدم: -چی شده؟! -

-یک ماموریت جدید داری تبسم.

-، من که همین شیش ماه پیش ماموریت بودم.

-دستور تبسم.

خندیدم.

-دلم برای این دستور تبسم گفتن هات تنگ شده بود.

بعد احترام نظامی گذاشتم.

-چشم قربان!

-، الان سعید شک می کنه.

خندیدم و برگشتم سمت جمعیت؛ نیهاد هم دنبالم اومد. سه روز دیگه هم تهران موندیم بازار، شهربازی، بهشت زهرا و حرم امام، کاخ شاه، حرم شاه العبدعظیم هم رفتیم بعد قرار شد من به بحانه کنار مریم بودن و مراقب بودنش وقتی که کامیار می خواد بره با نسیمه اونجا بمونم؛ البته در اصل می خواستم برای رفتن به ماموریت اونجا بمونم.

-مامان دلم برات تنگ می شه!

محکم گونش رو بوسیدم.

-پسر من باید مرد بار بیاد، قلبش قوی بشه.

-من دوست دارم شب ها پیش تو بمونم.

-الهی قربونت بشم! چند روزی توی بغل بابایی بخواب، من که اونم هر شب محکم بغلت می کنم.

-من تو رو می خوام.

به سعید اشاره کردم اومد جلو و تیام رو زد زیر بغلش.

-ای بچه بد، پس من رو نمی خوای دیگه؟

بعد دستم رو بالا آورد و پشت دستم رو بوسید.

-مراقب خودت باش عشقم.

دستم و گذاشتم رو صورتش.

-تو هم همینطور نفسم.

اون ها که رفتن مریم گفت:

-سریع وسایلت رو جمع کن همین حالا با یک پرواز می ری نیشابور.

-به این زودی؟!!

-تازه دیرم شده، بدو تبسم.

-باشه.

دویدم توی خونه تند تند ساکم رو بستم و گونه بچه ها رو بوسیدم. رفتم توی هال با دیدن مریم که سینی شامل کاسه آب و قرآن دستش بود تعجب کردم؛ از این رسم ها نداشتیم ما! بدون حرف راه افتاد پایین من هم دنبالش رفتم دو بار از زیر قرآن رد شدم و بوسیدمش بعد هم با خودش روبوسی کردم با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-تبسم، خواهش می کنم بلایی سرت نیاد!

تازه فهمیدم ماجرای چیه. دلم آتیش گرفت و محکم تر بوسیدمش بعد ساکم رو برداشتم و با خدافظی سرسری دویدم سمت تاکسی وقتی که ماشین حرکت کرد برگشتم از شیشه عقب نگاهش کردم که داشت آب پشت سرم می ریخت.

-مسافران محترم هم اکنون بر روی آسمان مشهد هستیم و تا دقایقی دیگر فرود می آییم.

کمربندم رو باز کردم و بلند شدم ساکم رو برداشتم. بعد دوباره نشستم و کمربندم رو بستم.

نگاهی به فضای فرودگاه انداختم. هی یادش بخیر اون مسافرتی که با شیدا این ها اومدیم! گوشیم رو در آوردم و آدرس هتلی که برام فرستاده بودن رو دیدم؛ هتل کوهسنگی بود. همون موقع یک تاکسی دار دوید سمتم.

-خانم برسونمتون؟

-ها، بله ممنون!

سریع ساکم رو از دستم گرفت و راه افتاد. من هم دنبالش رفتم. سوار تاکسی زرد رنگ شدیم و حرکت کرد. به هتل که رسیدیم شماره اتاق رو گرفتم و توش رفتم. یک اتاق داشت، با هال و حموم بزرگ. وسایلم رو چیندم. انقدر خسته راه بودم که سرم روی بالشت نرفته خوابم برد.

صبح آماده شدم تا برم برای ماموریت. با این که چادرم کش داشت اما باز هم عرضه جمع و جور کردنش رو نداشتم. یادش

بخیر، یک بار وسط ماموریت زیر پام گیر کرد و شوت شدم روی زمین. برعکس من به شیدا خیلی می اومد، خیلی هم خوب جمع و جورش می کرد. سوار ماشین شدم و رفتم جایی که قرار گذاشته بودیم یک گروه شیش نفره با لباس شخصی آماده بودن که تونستم از روی عکس سروانی که فرماندهی شون رو بر احد داشت تشخیصشون بدم. رفتم سمتشون و بدون هیچ حرف اضافه ای کارتم رو سمت سروانه گرفتم.

نگاهی به کارت کرد و سری تکون داد. قرار شده بود جز سروان کسی اسم من، حتی شهری که ازش اعزام شدم رو ندونه. -شما با یک سرباز و دو ستوان توی یک ماشین می مونید.

بعد به یک نیشان اشاره کرد تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم یکی از ستوان ها پشت فرمون نشست و من هم کنارش اون دوتای دیگه عقب ولی به صورت مخفی؛ یعنی یکی شون توی کمد و اون یکی پشت یک گاز که روی خودش هم چندتا بالشت و رخته خواب گذاشت.

کامیون حرکت کرد. دلیل اومدن من به این ماموریت این بود که جنس های از شهر من جابه جا می شد. نزدیکی اون جاده که رسیدیم ماشین رو سمت راست چرخوندیم. راه که رفتیم به نزدیکی خونه بزرگ و خرابه ای رسیدیم که می دونستیم مقری هست که اون ها موادشون رو اون جا مخفی می کنند. احتمالا چندتا از اون ها هم الان اون تو بودن. به نزدیکی متروکه که رسیدیم احساس کردم یک نفر از پنجره طبقه بالاش داره به ما نگاه می کنه وقتی جلوتر رفتیم خبری از اون شخص نبود. ولی به کنار خونه که رسیدیم نیمه کله یک نفر رو دیدم که از پشت دیوار خونه نگاهمون می کرد؛ انگار داشتن توی دلشون دعا، دعا می کردن ما از این جا بدون دردسر رد بشیم؛ ولی زهی خیال باطل!

ماشین رو برگردوند به سمت خونه متروکه به قسمتی از دیوار برخورد کردیم و با شکستنش داخل حیاط متروکه رفتیم توی یک چشم بهم زدن اون دو تا ماموری که عقب ماشین قايم شده بودن بیرون پریدن همین کافی بود که سه مرد داخل متروکه اسلحه های گنده ای که دستش بود رو به آماده ی شلیک کنند ولی مامور ها که حسابی فرزند آموزش دیده بودند قبل از این که اون ها بتونند از خودشون دفاع کنند با ضربه باتوم به پاهاشون و سپس ضربه دست به گردنشون بیهوششون کردن و وقتی که ما پیاده شدیم دست هاشون رو هم بسته بودند. تفنگم رو آماده کردم و گفتم:

-اول همه جا رو با دقت بگردین تا کسی نباشه یا فرار نکنه؛ بعد هم دنبال جای جنس ها بگردین.

کاری که گفتم رو انجام دادن و بعد جنس ها رو پیدا کردن اما درد بدتری به سرمون اومد.

-این ها همش نیست.

دویدم اون سمت و به مواد ها نگاه کردم.

-یعنی چی؟

-دو کیلو مواد این جاست، در حالی که پنج کیلو مواد وارد شده.

نگاهی بهم کردیم.

-یعنی چی؟

این بار سروانی که همراهم بود گفت:

-باید سرهنگ تصمیم بگیرند.

-خیلی خوب پس بیسیم بزنید یک گروه این جا مستقر بشن تا اگه کسی اومد سراغی از مواد های این جا بگیره سریع دستگیرش کنند.

سروانه در حالی که معلوم بود از مهارتم تعجب کرده بیسیم زد. تقریبا کارمون تا عصر طول کشید بعد به هتل برگشتم چون قرار شده بود تا پیدا شدن بقیه مواد همون جا بمونم. سه روز طول کشید تا تونستن محل اصلی پنهان کردن مواد رو پیدا کنیم و من هم بتونم به شهر خودم برگردم.

از دور چشمم به سعید تیام افتاد که داشتن بین جمعیت مسافر های توی فرودگاه با نگاه می گشتن. تیام چشمش به من افتاد و برام دست تکون داد. براش دست تکون دادم و به سمتشون رفتم. سعید روی زمینش گذاشت اون هم به سمتم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت.

-مامانی!

-سلام عشق مامان!

-سلام مامانی!

سعید بهمون رسید و همینطور که تیام بغلم بود بعد تیام رو از دستم گرفت.

-بریم عزیزم؟

دستش رو گرفت و با هم سمت ماشین راه افتادیم.

-چه خبر ها؟

-اوم، خانواده نیهاد برگشتن شهرشون.

-، چه جالب!

به محظ این که پامون رسید توی خونه تیام و سعید با هم دستی هم گیر دادن تا سوغاتی هاشون رو بدم. من هم بعد از کلی اذیت کردنشون که چیزی نگرفتم، ای وای توی هواپیما جا موند سوغاتی هاشون رو بهشون دادم. برای سعید یک سیشرت لیمویی گرفتم؛ رنگی که خیلی دوست داشت. برای تیام هم یک جعبه لوازم بازی نجاری گرفته بودم. سوغاتی های نیهاد و بچه هاش رو در آوردم و گفتم:

-امشب می رم بهشون می دم.

-با هم می ریم.

نچی کشیدم.

-نه دوست ندارم خانواده مون با هم ببینند خدایی نکرده دلشون بشکنه.

چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد بعد لبخند زد. تیام رفت سمت سوغاتی ها.

-این ها چین مامان؟

-برای عمو نیهاد دستکش بوکس گرفتم.

بعد رو به سعید گفتم:

-از اون نوع خوب های جدیدش. آخه دستکش خودش زیاد کیفیت نداشت.

بعد دوباره رو به تیام گفتم:

-برای ادوارد یک بلوز سفید گرفتم، برای نسیبه هم جغجغه مامان.

سعید لبخندی زد و به سمتم اومد. با حلقه شدن دوتا دست هاش دورشونه ام قلقلکم اومد.

هفت ماه بعد

-هیچ چیز بهتر از قهوه خوردن کنار تو نیست.

بعد چشمکی بهم زد.

-مخصوصا وقتی که تیام همراهمون نیست.

-خلوت دو نفره؟

-خلوت دو نفره.

نگاهم رو از فضای باز کافیشاپ گرفتم و خیابون دوختم.

-به چی فکر می کنی؟

با لبخند نگاهش کردم.

-مگه گذاشتی وقت کنم به چیزی فکر کنم؟

بعد با چشم به قهوه ش اشاره کردم.

-اگه خوردی بریم یک دوری بزنیم.

-تو که هیچ وقت از خرم آباد سیر نمی شی.

بعد بلند شد و گفت:

-تو برو جای ماشین من حساب کنم میام.

لبخندی بهش زد و بلند شدم و راه افتادم اونور خیابون. از روی جوب پریدم که صدای ترمز ماشینی همزمان با جیغ چند

عابر بلند شد. در حالی که تمام وجودم می لرزید عقب برگشتم.

+++

با بغض گل ها رو روی قبرش پر پر می کردم. روضه خون هنوز می خوند و نیهاد هم با مهمون ها سلام و احوال پرسی می کرد اما در همون حال نگاهش به من هم بود. بعد از اتمام مراسم به سمتم اومد و بازوم رو گرفت.
-تبسم، بلند شو بریم.

بیحال گفتم:

-تو برو.

این بار بازوم رو کشید و مجبورم کرد بلند شم. در حالی که گریه م گرفته بود شروع کردم به تگون تگون دادن خودم.
-ولم کن، ولم کن نیهاد.

-تبسم، تیام از دیشب داره بحانه باباش رو می گیره، تازه می گه مامان دیگه من رو دوست نداره به من محل نمی ده. این رو که گفت چند ثانیه نگاهش کردم بعد بلند شدم. بازوم رو ول کرد و کنار هم راه افتادیم گفت:
-این روستا برای ما نفرین شده؛ باید از این جا بریم.

التماس آمیز گفتم:

-آره بریم، خواهش می کنم!

زیر لب زمزمه کرد:

-می ریم تبسم جان، می ریم.

رسیدیم به خونه هامون. نگاهم رو برگردوندم و به خونه خودم نگاه کردم که نیهاد سریع برگردوندم و گفت:
-نگاه نکن.

-دارم آتیش می گیرم نیهاد؛ هنوز سال شیدا نشده.

چشم هاش رو دیدم که از درد بسته شد این بار من بودم که بازوش رو گرفتم.

-بیخشید که ناراحتت کردم!

لبخندی محوی بهم زد.

-نه، ناراحت نشدم.

در خونه رو باز کرد و داخل رفتیم. تیام به سرعت به سمت دوید و محکم همدیگه رو بغل کردیم.

-مامانی! شما کجایی؟ مگه به من قول ندادین اگه بذارم تنهایی برین خرم آباد امروز من رو ببرید اسب سواری؟

بغض گلوم رو گرفت و یک لحظه حالی شدم که زانو هام خم شد و سرم سوت کشید. دستی بازوم رو گرفت و دستی دیگه تیام رو بغل کرد. به نیهاد نگاه کردم که تیام بغلش بود. بازوم رو ول کرد و گفت:

-من تیام جون رو می برم، مامان خسته بره استراحت کنه.

-ولی گفتن با هم می ریم!
نیهاد نگاهش کرد.

-یعنی آقا تیام دوست ندارن با عمو بیان؟
تیام معذب شد.

-چرا، چرا ولی...!

-دیگه ولی نداره ها.

بعد به ادوارد گفت:

-ادوارد خواهرت و خاله رو به تو می سپرم.

بعد سری رو به من تکون داد و هر دو بیرون رفتن. رو به ادوارد گفتم:

-عزیزم اشکال نداره من روی تخت تو بخوابم؟

لبخندی زد.

-نه خاله بفرمایید!

چون باباش من رو بهش سپرده بود خودش دستم رو گرفت و به سمت اتاقش برد.

+++

یک هفته از بودنم توی خونه نیهاد می گذشت و تو این هفته نیهاد ادوارد و تیام رو هر روز می برد شهر کنار یکی از دوست هاش که بچه های همسنشون رو داشت می داشتشون و نسیبه هم خونه یکی از همسایه ها، خودش هم می رفت دنبال کار های رفتنمون به یک شهر دیگه و پیدا کردن خونه. همسایه ها من رو تنها نمی داشتن و هر روز یکی شون پیش من بود؛ اما این هم من رو اذیت می کرد. بالاخره یک شب نیهاد که اومد خبر نسبتا خوبی داد.

-فقط می تونیم به یک شهر بریم. از طرفی چون پول خونه های دوامون به پول یک خونه درست و حسابی توی شهر بگیریم.

احساس کردم ناراحته پرسیدم:

-خوب، چی شد بالاخره؟

-باید بریم مشهد تبسم.

یک چیزی توی دلم ریخت.

-اما... تو اون جا رو دوست نداری.

با کف دست به زانوش زد.

-تحمل می کنم.

-نه نیهاد، نیازی نیست من این جا رو تحمل می کنم.

-تبسم فقط ماجرا تو نیستی؛ خودم هم دیگه نمی تونم بمونم.

-آخه اون جا ..

-باید با ترس هام رو به رو شم.

دیگه مخالفت نکردم فقط پرسیدم:

-کی می ریم؟

-تا خونه ها رو بفروشیم و وسایل رو جمع و جور کنیم طول می کشه.

راست می گفت تقریبا یک ماه طول کشید؛ اما به خواسته من ده روز دیگه هم موندیم تا چهلیم رو این جا بگیریم. قرار شد بریم خونه مشهد کامیار و مریم یک مدت بمونیم تا نیهاد بتونه یک خونه بخره. هر چقدر که تونسته م وسایل برداشتم؛ مریم این ها خونه رو خالی کرده بودن و وسایلیش رو برده بودن خونه تهرانشون برای همین خودمون باید لوازم می بردیم. عکس شیدا و سعید رو توی صندوق عقب گذاشتم. بعد از همسایه هایی که اومده بودن کمک خداحافظی کردم. همه مون گریه مون گرفته بود. اون ها بچه ها رو بغل می کردن و می بوسیدن و قربون صدقه شون می رفتن. نیهاد که از سمت مرد های روستا اومد از زیر قرآن رد شدیم و حرکت کردیم. کاسه های آب بود که پشت سرمون ریخته می شد.

چند شب بعد رسیدیم مشهد نیهاد برای ما مسافر خونه اتاقی گرفت تا وقتی که خونه رو بچینه. ادوارد گفت:

-خاله، نمی ریم دیدن امام رضا <ع>؟

-چرا عزیزم می ریم.

-خوب کی؟

-بذار بابایی بیاد ازش می پرسیم که کی بریم.

بعد دست تیام رو گذاشتم توی دستش و گفتم:

-برین توی پارک رو به رو با هم بازی کنید.

اون که رفت شیشه شیر خشک نسویه رو آماده کردم و رفتم تا بخوابونمش که همون موقع نیهاد همراه با پسر ها در حالی که یک جعبه شیرینی هم توی دستش بود تو اومد و با خوشحالی گفت:

-سلام!

نیشم باز شد و با خوشحالی گفتم:

-سلام، شیرینی به چه مناسبت؟

-کار خونه تموم شد؛ امشب می ریم.

بچه ها شروع کردن پیر و پیر کردن.

-آخ جون! آخ جون!

نیش من هم بسته نمی شد.

-پس بیان بشیند تا چای بیارم با شیرینی ها بخوریم.

هر چهار تا وسط اتاق نشستیم. ادوارد پرسید:

-بابا کی می ریم پیش امام رضا <ع>؟

-اوم، امشب قبل از رفتنمون می ریم؛ خوبه؟

-آره مرسی خیلی خوبه.

بعد به من نگاه کرد.

-تو برو وسایل بچه ها رو جمع و جور کن غذا با من.

از خدا خواسته دویدم تا وسایل رو جمع کنم. مجبور شدم تمام خونه رو بگردم چون وسایل بچه ها هر کدوم یک جایی بود. نیهاد املت درست کرد همه با هم خوردیم بعد هم وسایل رو آماده کردیم. نیهاد زنگ زد کامیون و گفت دو ساعت دیگه بیان تا موقع بتونیم حرم هم بریم. بچه ها رو با کمک هم حاضر کردیم و با ماشین نیهاد حرم رفتیم. همینطور که به بازار دور حرم نگاه می کردم گفتم:

-یادت باشه بازار های دورش رو هم ببینیم.

-می خوام الان بریم.

ادوارد که دستش توی دست نیهاد بود پیر پیر کرد و گفت:

-نه، نه اول بریم دیدن امام رضا <ع>، اول امام رضا <ع>.

انقدر علیه سلام رو قشنگ گفت که من زدم زیر خنده نیهاد هم نیشخندی روی لبش نشست. به ورودی که رسیدیم نیهاد ادوارد و تیام رو برد قسمت ورودی مرد ها و من و نسیمه هم از قسمت ورودی زن ها گذشتیم. چادر مشکی سرم کرده بودم که بتونم وارد بشم ولی هنوز بلد نبودم درست جمع و جورش کنم. ورودمون به صحن حرم یک کنار و سر خوردن های های پسر ها و شیطونی هاشون یک کنار. با حرص گفتم:

-ادوارد، تیام مراقب باشید نیوفتین.

نیهاد گفت:

-بذار خوش باشند.

-من که نمی گم خوش نباشن فقط می گم نیوفتن.

-اون جا یک کتاب خونه بریم؟

-به قول ادوارد اول امام رضا <ع> بعد موزه قرآن و موزه حرم هم بریم.

همون موقع ادوارد و تیام اومدن پیشمون. تیام پرسید:

-مامان پس کبوتر ها کو؟

به نیهاد نگاه کردم و اضافه شده به حرف های قبلیم گفتم:

-پیش کبوتر ها هم بریم.

به صحن جمهوری رسیدیم. کفش هامون رو توی پلاستیک گذاشتیم به نیهاد گفتم:

-تو با پسر ها برو من این جا مراقب نسبیه می مونم وقتی برگشتی تو نسبیه رو نگه دار من می رم.

بی حرف سری تکون داد و دست بچه ها رو گرفت و رفت تو یک ربع بعد اومدن اما چه اومدنی ادوارد در حالی که دست به

سینه و با چشم های اشکی اول از همه می اومد و نیهاد و تیام پشت سرش. نیهاد هی داشت باهاس حرف می زد واحساس

کردم برای چیزی می خواست راضیش کنه. به سمتم که اومد نگران پرسیدم:

-چی شده عسلم؟

یک دفعه ای خودش رو توی بغلم انداخت و زد زیر گریه. نگران شدم در حالی که نسبیه رو با دست دیگه م دور تر می گرفتم

تا آسیبی نبینه ادوارد رو بغل کردم و پرسید:

-عزیزم، خاله، چی شده؟! چرا گریه می کنی؟! بگو دق کردم.

نیهاد در حالی که نیشخندی گوشه لبش بود نسبیه رو از من گرفت و با فاصله ازم نشست ادوارد هم بعد از کلی گریه خودش

رو از من فاصله داد و با آخرین امیدی که داشت پرسید:

-مامان امام رضا <ع> مرده؟! یعنی ما دیر رسیدیم؟!!

گیج نگاهش می کردم. یعنی چی دیر رسیدیم؟! یعنی تا حالا نمی دونست امام رضا <ع> شهید شده؟! این همه راه به امید

دیدن خودت امام رضا <ع> اومده بود؟!!

-ادوارد، بیا بشین عزیزم یکم آرام شی بعد با هم صحبت می کنیم.

سرش رو به دو طرف تکون داد و جیغ کشید:

-نه، نه شما دروغ می گین. دروغ گو ها!

سعی کردم بغلش کنم اما نداشت. نیهاد ادوارد رو کشیدن توی بغلش یک جورایی بزور توی بغلش نگهش داشته بود رو به من

گفت:

-تو برو زیارت رو بکن.

-آخه بچه..

دستی روی سر ادوارد کشید.

-یکم وقت می بره تا کنار بیاد تو برو زیارتت رو بکن و برگرد.

داخل رفتم در حالی که چشمم به ضریح بود جلو می رفتم خدا می دونه چقدر دل‌تنگ این جا بودم همش یادم می اومد از اون دفعه ای که به همراه شیدا اومده بودیم قبل از این که به نزدیکی ضریح برسیم با صدای بلند زدم زیر گریه بعد همینطور که زار می زدم رفتم جلوتر نه صدای بقیه رو می شنیدیم نه فشارها و هل دادن هاشون رو تحمل می کردم فقط دستم بود که به سمت ضریح دراز شده بود و اشک هام که روی صورتم می ریخت. بیرون که اومدم هنوز داشتم گریه می کردم ادوارد وقتی متوجه به سمتم دوید و محکم بغلم کرد در حالی که هنوز گریه می کرد گفت:

-توهم دیدی؟! امام رضا <س> مرده خاله!

ناخودآگاه وسط گریه خندم گرفت نیهاد در حالی که نیشخندی گوشه لبش نشسته بود ادوارد و بغل کرد و گفت:

-اگه آروم شدی فعلا بریم خونه بعدا برای موزه ها میام.

با خنده و گریه سری تکون دادم رفتم نسیبه رو بغل کردم و با دست دیگه م دست تیام رو گرفتم ادوارد تمام راه توی بغل نیهاد گریه می کرد. نیم ساعتی طول کشید تا کامیون بیاد وسایل رو چیندیم و به سمت خونه جدید راه افتادیم وقتی رسیدیم نیهاد با کمک کارگرها وسایل رو داخل بردن تا نصف شب علاف چیندن وسایل بودیم اون هایی هم که نیاز نبود توی انباری مخصوص هر اتاق گذاشتیم. قرار شد من و تیام و نسیبه توی یک اتاق بخوابیم و نیهاد و ادوارد باهم توی یک اتاق نسیبه رو که گذاشتم توی جاش یک لحظه حالت تحو بهم دست داد سریع برگشتم و به سمت دستشویی دویدم تیام از صدای دویدنم از خواب پرید ندیدم دیگه چیکار کرد و رفتم توی دستشویی چند بار که عق زدم صدای مامان مامانه تیام همراه با در زدن های نیهاد اومد.

-تبسم، حالت خوبه؟ چی شد یک دفعه ای؟!!

حالم بهتر شده بود چند بار صورتم رو آب زدم بعد بیحال بیرون رفتم. تیام خودش رو انداخت توی بغلم بغلش کردم و دستی روی سرش کشیدم نیهاد پرسید:

-چی شدی؟!!

-فکر کنم برای غذای شبه.

چند ثانیه نگاهم کرد از زیر اون عینک نمی تونستم بفهمم چه حالی داره بالاخره با صدای آرومی گفت:

-خودت رو گول نزن تبسم؛ تو حامله ای.

هفت ماه بعد

-مراقب خودت و بچه هات هستی دیگه نه؟

لبخندی بهش زدم.

-آره نیهاد انقدر نگران نباش تو برو به ماموریتت برس.

بعد نسیبه رو از روی تشک توی هال برداشتم و گونه ش رو بوسیدم.

-وقتی برگردی نسیبه جونم یاد گرفته بخزه.

خم شد سر نسیبه رو بوسید و گفت:

-گفتم کامیار و مریم خودشون رو برسوندن به کوچولوت بگو چند روزی صبر کنه.

زدم زیر خنده و دستی روی شکمم کشیدم.

-این به مامانش رفته صبر نداره.

هر چند که چشم هاش رو نمی دیدم اما احساس کردم نگران شد.

-من چطور با این حالت برم؟

-نیهاد، این جا کلی دکتر متخصصه، آمبولانس هم دو دقیقه ای میاد فوقش بچه ها رو دو دقیقه می دارم خونه یکی از

همسایه ها خودم می رم و بر می گردم.

نیشخندی گوشه لبش نشست.

-هر کاری از تو بر میاد.

بعد باهم دست دادیم و گونه بچه ها رو بوسیدم.

-خداحافظتون، علی <ع> یارتون.

زیر لب گفتم:

-علی <ع> یارت.

اون که رفت دست بچه ها رو گرفتم تا برگردیم خونه که ادوارد گفت:

-خاله مگه قول نداده بودی بابا که رفت بریم حرم؟

راست می گفت بچه از که هفت ماه شده بودم نیهاد از خونه بیرونم نمی برد می ترسید بعضی وقت ها یک پارک خلوت پیدا

می کرد و می بردم اون جا ولی بقیه وقت ها نه. برای من زیاد تفاوتی نداشت چون تمام نوجوونیم به این حالت گذشت ولی

بچه ها دوست داشتن که هر پنج تا باهم بیرون بریم اذیت می شدن برای همین قول داده بودیم که بعد از رفتن باباشون باهم

به حرم بریم.

حاضرشون کردم و منتظر تاکسی ایستادیم برای منی که توی روستا سوار بر اسب با اون آسمون صاف مردمی آشنا بزرگ شده

بودم توی شهر به این بزرگی پشت ترافیک گیر کردن هوای آلوده رو نفس کشیدن از همه کس و همه چیز ترس داشتن

بودن برام خیلی سخت و تاقت فرسا بود. بازارهای دور حرم رو باهم دور زدیم از دری که وارد حرم می شدیم کنارش یک

آمیوه فروشی بود که براشون قیفی گرفتم بعد هم مستقیم رفتیم کتاب خونه کنار حرم جز کتاب وسایل خیلی قشنگی هم

داشت یک نهج الباغه گرفتم قبل از رفتن به حرم ها به سمت خونه ای که برای کبوترها درست کرده بودن رفتیم و برایشون

یک بسته گندم گرفتم تا بچه ها بهشون بدن. بعد به بچه ها گفتم:

-اول بریم موزه یا خود حرم؟

تیام گفت:

-بلیم موجه بعد با خیال بلیم حلم.

من و ادوارد زدیم زیر خنده آخه ادوارد همیشه می گفت اول بریم موزه بعد با خیال راحت بریم حرم تیام هم می خواست حرف اون رو تکرار کنه. بچه ها عاشق موزه قرآن شده بودن ادوارد علاقه زیادی داشت با وسایل تزئینی که به آقا داده شده بود مخصوصا عاجی که روش طرح کار شده بود و سرویس آبی رنگ اون جا تیام هم به ماکت کعبه و آینه و نقاشی های استاد فرشچیان علاقه زیادی داشت وقتی به قسمت نقاشی های استاد می رفتیم نیم ساعت همون جا می موندیم و صدبار نگاهشون می کردیم انگار اون ها رو از بهشت آورده بودن رنگ ها، طرح ها.

بعد از موزه داخل رفتیم دیگه توی شرایطی نبودم تا بتونم به ضریح خودم رو برسونم برای همین یک سلام از دور دادم و یک زیارت امام رضا <ع> خوندم بعد هم با بچه ها به صحن برگشتیم ازم اجازه خواستن برن یکم سر بخورن من هم به شرط این که کله پا نشن و کله شون به جایی نخوره بهشون این اجازه رو دادم. اون ها رفتن و من زل زده بودم به گنبد طلا که صدایی از کنارم بلند شد.

-درست می بینم؟! شما تبسم خانم نیستین!؟!

برگشتم و با تعجب به مردی که کنارم نشسته بود و زل زده بود بهم نگاه کردم.

- شما چقدر آشناید! کی هستین؟

-من خاوینم.

چشم هام از تعجب گرد شد.

-وای خدای من! سلام خوب هستین؟

کفش هاش رو در آورد و سمت اومد آخه چند نفر داشتن نگاهمون می کردن با فاصله ازم نشست و گفت:

-شما این جا چیکار می کنید؟ ار..نیهاد هم هست؟

لبخندی زدم احساس کردم نباید بهشون بگم یک چند وقتی این جاییم پس فقط گفتم:

-نه نیهاد نیست.

بعد سکوت کردم نگاهی بهم کرد و گفت:

-داداشیه تیامه؟

لبخند زدم.

-چرا داداشی شاید خواهریه.

شونه ای بالا انداخت.

-شاید! راستی همسرتون کجا هستن؟

لبخند از روی لبم پرید و سرم رو پایین انداختم.

-همسرم فوت کردن یک سالی می شه.

با بهت و ناراحتی نگاهم کرد.

-خدای من! چرا؟!!

-تصادف کرد.

-آخ، خدا بیاموزشون! خیلی جوون بودن.

-بله متسفانه ایشون و شیدا رو خیلی زود از دست دادیم.

-بله متسفانه! حال نیهاد بهتره؟

-آره ولی هنوز غمگینه بالاخره یگانه عشقش بود.

-بله درسته پش شما با کی اومدین اون هم با این وضع؟

هل ترشدم ولی سریع گفتم:

-با کامیار و مریم اومدم.

-آها.

بعد سکوت کرد و زل زد به ضریح من هم زل زده بودم به ضریح که یک دفعه دردم گرفت جیغی کشیدم همه سمتم برگشتن

دستم رو روی شکمم گذاشتم خاوین با وحشت نیم خیز شد و گفت:

-حالتون خوبه؟! چی شد یک دفعه ای؟!!

-بچه، بچه داره دنیا میاد!

همه با ترس دورمون جمع شده بودن یک پسر نوجوون گفت:

-من می رم بگم ماشین های مخصوص حرم رو بیارند.

بعد دوید و دور شد در حالی که به خودم می پیچیدم می گفتم:

-وای خدا! وای امام رضا <ع>! <ع> یا حضرت عباس <ع>!

پسر سوار به یکی از همون ماشین های جالب شکل اتوبوس اومد و گفت:

-بیارینش.

خاوین با دستپاچگی به دور و بر نگاه می کرد و همه به اون.

-چرا به من اینطوری نگاه می کنید؟

-کمک کن زنت رو ببریم سوار کنیم.

بدون مخالفت جلو اومد و زیر بازوم رو گرفت از اون طرف یکم خانم دیگه زیر بازوم و خانم دیگه ای از کمر گرفتم و به سمت ماشین بردنم. ماشین خیلی آروم می رفت و من می ترسیدم که هر لحظه بچه دنیا بیاد هرطوری بود من رو به بیمارستان رسوندن خاوین پا به پا دنبال تخت رونم می اومد وارد اتاق عمل شدم و دکترها اومدن بالای سرم...

چشم هام رو باز کردم و با بیحالی گفتم:

-بچه م کو؟

پرستاری که بالای سرم بود لبخندی زد و گفت:

-دست باباشه الان میاد.

توی دلم زهرخندی زدم دست باباشه! دو دقیقه بعد خاوین و یک پرستار بچه به دست داخل اومد پرستار بچه رو به دستم داد و گفت:

-مبارکه مامان خانم!

با ذوق دست های ناتوانم رو جلو بردم و بچه رو توی بغلم گرفتم.

-دختر را پسر؟

-یک دختر خانم خوشگل!

-مرسی!

پرستار با چشم به پرستار دیگه اشاره کرد که بیرون برن. خندم گرفت احتمالا می خواستن من و شوهرم تنها باشیم هی سعید چقدر دلم برات تنگ شده! کاش این جا بودی! آخه آخه بچه ها چی شدن؟! با ترس به خاوین نگاه کردم.

-ادوارد و تیام؟! نسیبه چی؟!!

خندیدم.

-نگرا نباشید وقتی نسیبه رو توی بغلتون دیدم متوجه شدم که بچه ها رو آوردین از یکی خادم های امام رضا <ع> خواستم مراقب بچه باشه و اون دوتا هم پیدا کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

-وای خیالم راحت شد! فقط اگه می شه شما.. نه، نه خودم می رم.

-به من اعتماد ندارین؟

هل شدم.

-این چه حرفیه ولی راستش به نیهاد قول دادم.

-آها، که اینطور؛ اما مجبورین زیر قولتون بزیند چون شما به این زودی نمی تونید از روی تخت بلند بشین پس من باید برم دنبالشون.

حق با اون بود بلند شد و گفت:

-اسمش رو چی می خوان بذارین؟

نگاهی به دخترم کردم که منتظر بود بهش شیر بدم لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-آپامه!

لبخند زد.

-چه اسم قشنگی! معنیش چی می شه؟

-خوشرنگ و آب، دختر اردشیر دوم هخامنشی.

-اهوم، اسم قشنگیه!

خم شد و سر بچه رو بوسید بعد بیرون رفت. بچه م رو شیر دادم در همون حال قربون صدقه ش رفتم خوابش که برد روی تخت کنار تختم که مخصوص خودش بود گذاشتمش و خوابیدم.

با نوازش دست کوچیکی روی صورتم چشم هام رو باز کردم تیام بود که نازم می کرد لبخندی بهشون زدم و دست هام رو باز کردم هر دو توی بغلم اومدن.

-خواهرتون رو دیدین؟

ادوارد گفت:

-خواهر تیامه.

اومدم جوابش رو بدم که تیام نداشت و گفت:

-چشم هاش آبله، خلی دوشتش دالم! می خواستم بگلش کنم آقا خالین نداشت.

از حرف زدنش خندم گرفت و از موضوعش تعجب کردم.

-آقا خاوین این جا هستن؟

ادوارد گفت:

-عمو خاوین توی راهروی.

بعد با کنجکاوای پرسید:

-واقعا عموی منه؟ من عمو دارم؟ چرا کسی به من نگفت؟

گونش رو بوسیدم.

-بزرگ تر بشی می فهمی.

تیام پرسید:

-اسم خاهلم چيله؟

-آپامه.

ادوارد گفت:

-چه اسم نازی!

بعد پرسید:

-کی می ریم خونه؟

یک نگاهی بهشون کردم الان کسی رو جز خاوین نداشتم پش گفتم:

-برو از عمو خاوین بپرس بهشون بگو کارتم هم همراهم هست اگه نیازی بود بیان بگیرند.

بیرون رفت چند دقیقه بعد در زده شد.

-بفرمایید!

ادوارد به همراه خاوین داخل اومد خاوین با صدای بلند سلام کرد جوابش رو دادیم پرسید:

-خوب هستین؟

-ممنون!

-گفتن تا پنج ساعت دیگه می تونید برین؛ البته ادوارد گفت که دایی کامیار هنوز نیومد که جای بابا مراقبتون باشه.

خجالت کشیدم داشت می رسوند که متوجه دروغت شدم.

-ببخشید آقا خاوین خواسته نیهاد بود.

لبخندی زد.

-نه اشکالی نداره متوجه هستم.

بعد نگاهی به در کرد و گفت:

-من و بچه ها توی نماز خونه هستیم فقط اگه اجازه بدین شمارم رو بزنی توی گوشتون که اگه الان کارم داشتن بیام.

-بسیار خوب.

کیفم رو روی میز کنارم گذاشته بودن برش داشتم و گوشیم رو در آوردم و گفتم:

-بفرمایید!

شماره ش رو گفت ثبت کردم بعد بدون این که بهش تک بزنم گوشی رو توی کیفم گذاشتم. اون ها که رفتن آپامه بیدار شد

یک بار دیگه بهش شیر دادم تا وقتی که آقا خاوین اومد پول رو خودش حساب کرده بود اعتراض کردم که چرا کارتم رو

نگرفته اول تعارف کرد ولی در آخر گفت وقت برای جبران هست. قبل از اومدنم چون نگران بودم که اینطور نشه یک دست

لباس و پتو برای بچه برداشته بودم مجبور شدم آدرس خونه رو بهش بدم از طرفی مجبور بدم راهش هم بدم. برای نسیبه از سیسمونی ادوارد و تیام استفاده کرده بودیم برای آپامه هم چند چیز که از مال تیام مونده بود رو کنار وسایل نسیبه گذاشتیم و فقط لباس و لوازم ضروری مثل پستونک و شیشه شیر رو گرفتیم.

خاوین به همراه ادوارد رفتن تا نسیبه رو بیارند اما خانم همسایه به همراه بچه ها برگشت مثل این که وقتی متوجه ماجرا می شه تصمیم می گیره خودش بیاد خاوین هم از اون ور می ره. ایول به شعورش!

-مبارکه چه دختر نازی!

-مرسی لطف دارین!

-تو تنها چیکار می کنی شوهرت چرا رفت؟

فکر می کردن نیهاد شوهرمه خودمون خواستیم آخه از حرف های بعدش خوشمون نمی اومد.

-مجبور بود بره راستش بچه خیلی زود دنیا اومد چون یکی از اقواممون توی راه بود.

به سمتم اومد و گفت:

-به بچه که نمی تونیم بگیریم دیر تر بیا.

بعد سمت من اومد.

-بیا کمکت کنم بری یک دوش بگیري بعد استراحت کنی.

بعد از حمام رفتم گرفتم خوابیدم خودش بچه رو عوض کرد اما شب مجبور شدم پنج بار برای اون یا نسیبه بلند بشم این جز وقت هایی بود که ادوارد و تیام سعی داشتن به قول خودشون یواشکی بیان داخل اتاق بچه رو ببینند .

صبح با صدای خنده بچه ها بلند شدم اول فکر کردم دارند باهم بازی می کنند ولی بعد احساس کردم یک نفر دیگه هم توی خونه هست. از جا پریدم و نگاهی به کنارم انداختم دوتا دخترها بودن. بلند شدم و شالی روی سرم انداختم بعد بیرون رفتم با دیدن خاوین که داشت با بچه ها بازی می کرد جا خوردم و پرسیدم:

-شما این جا چیکار می کنید؟!

لبخندی زد و گفت:

-خواستم یک سری زده باشم ببینم حالتون خوبه بعد اگه بچه ها جلوی دست و پاتون هستن بیرون ببرمشون.

نگاهی به پسرها کردم بعد سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:

-به مامانتون که نگفتین ما این جاییم؟

-چرا گفتم.

ابرویی بالا انداختم.

-گفتین؟! چرا؟!!

-توقع داشتن نغم؟

این هم حرفی بود شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-پس حالا که شما این جایید مراقب بچه ها باشین تا من برم به دخترها برسم.

خلاصه تا عصر این جا بود که صدای زنگ اومد. هر دو با تعجب بهم نگاه کردیم یک دفعه ای استرسم گرفت.

-وای مریم این هاینده!

-مریم این ها دیگه کی هستن؟

-برین، برین آقا خاوین، برین.

گیج نگاهم می کرد دوباره تکرار کردم:

-مریم و کامیار اومدن برین دیگه!

از جا پرید اما با خونسردی گفت:

-چرا انقدر استرس دارین ما که...

-خواهش می کنم اگه نیهاد بفهمه من رو می کشه!

بعد رو به ادوارد و تیام گفتم:

-به کسی نمی گین نه؟

هردوشون گیج سری به عنوان نه تکون دادن. خاوین کتش رو برداشت و به سمت در رفت.

-پس مراقب خودتون باشید!

خجالت کشیدم و بزور گفتم:

-باشه، از توجهتون ممنونم!

اون که رفت توی آینه خودم رو نگاه کردم یکم رنگم پریده بود چند ضربه آرام به صورتم زدم که حالم بهتر شد ولی همون موقع زنگ در زده شد و من دوباره رنگم پرید. با قدم های آهسته به سمت در رفتم و بازش کردم مریم و کامیار پشتش بودن مریم محکم بغلم کرد.

-وای تبسم!

با لبخند گونش رو بوسیدم.

-خوش اومدین!

مریم که داخل اومد تونستم کامیار رو بینم با لبخند بهم دست دادیم نگاهی به سر و پام انداخت و گفت:

-کی باورش می شه؟ تبسم لوس حالا مادر دوتا بچه هست.

لبخند تلخی زدم.

-و یک زن بیوه.

اخم بامزه ای کرد گونه یاسمن زهرا رو بوسیدم بعد از چاق سلامتی با بچه ها مریم دست هاش رو بهم کوبندم و گفت:

-خوب کو این بچه کوچولوی ما؟

-بیا داخل اتاق که هم اون رو ببینی هم نسبیبه رو.

همراه اون ها بچه ها هم داخل اومدن.

-دختره، اسمش آپامه ست.

-چه نازه!

-مرسی، عزیزم!

مریم رو به کامیار کرد.

-تو با پسرها اون اتاق بخوایین، ما و دخترها این اتاق.

کامیار سری به معنی تایید تکون داد بعد انگار چیزی یادش اومده باشه به پیشونیش زد.

-ای وای!

با نگرانی نگاهش کردیم مریم پرسید:

-چی شد؟!

-خوراکی هایی که برای تبسم گرفتیم رو نیاوردم.

هر دو ایشی گفتیم مریم گفت:

-واقعا شما مردها دیونه اید! برو ببینم، برو بیارشون.

کامیار که رفت گفتم:

-نیاز به زحمت نبود مریم جون.

-زحمتی نبود عزیزم.

اون شب رو با شوخی های کامیار و خوراکی های خوشمزه ای که آورده بودن، گذروندیم. شب وقتی روی تخت دراز کشیده

بودیم به مریم گفتم:

-می خوام ادامه تحصیل بدم.

روی تخت نشست و نگاهم کرد.

-چی؟!

- ادامه تحصیل، عجیبه؟

یه کم فکر کرد بعد گفت:

نه، خوبه ولی با این همه کار که روی سرت ریخته...

- نیهاد که بیاد کارم سبک تر میشه، آخه می‌دونی، ما تا ماموریت نداشته باشیم اداره نمی‌ریم.

- چه رشته ای؟

- زبان انگلیسی.

- اهوم، من رو هم به فکر ادامه تحصیل انداختی.

- حتما برو، خیلی خوبه!

صبح داشتیم صحبت می‌کردیم که صدای در اومد؛ کامیار رفت دم در و یه کم بعد با تعجب برگشت و گفت:

- یک نفر اومده میگه خاوین، برادر نیهاده!

من با وحشت و مریم با تعجب نگاهش کرد، یک دفعه ای ادوارد بلند شد و داد کشید:

- عمو خاوین!

خواست به سمت در بره که سریع گرفتمش.

-، ادوارد جون بابات اجازه نمیده.

بعد قبل از این که بتونه حرفی بزنه، گفتم:

- تو و ادوارد برین داخل اتاقتون بازی کنید.

اون ها که رفتن با کمک مریم بلند شدم و به سمت در رفتیم. با دیدن خاوین با رنگ پریده و استرس نگاهش کردم، این چی

می‌خواد این جا؟! صورتش غمگین بود و نگاهش ناراحت، جوری که استرسم رو از یادم بردم و با نگرانی پرسیدم:

- چیزی شده؟! چرا انقدر ناراحت هستین؟!

با صدای آرومی گفت:

- مادرم!

این بار مریم پرسید:

- مادرتون چی... اصلا بفرمایید داخل.

کامیار با ابروهای بالا رفته به مریم نگاه کرد، یعنی نه! نیهاد بفهم می‌کشمون. مریم بی توجه به کامیار گفت:

- بفرمایید لطفا!

خاوین گفت:

- نه، داخل نمیام. فقط یک چیزی ازتون می‌خواستم.

احساس کردم خجالت می‌کشه بگه، کامیار پرسید:

-بفرمایید!

- یه کم، یه کم برای ملاحظه شون پول کم داریم.

کامیار سریع پرسید:

-چقدر؟

آروم گفت:

- ده میلیون.

نگاهی بهم کردیم، این بار مریم گفت:

-ما همچین پولی نداریم.

صورت خاوین درهم شد، مریم سریع ادامه داد:

-اما می‌تونم به جراحی معرفی تون کنم که مجانی براتون انجام بده؛ البته اگه به اتاق عمل مربوط بشه.

همه کنجکاو نگاهش کردیم، مریم رو به کامیار گفت:

-فاطمه رو میگم، دختر الینا جون.

کامیار بشکنی زد.

-ایول! عالیه!

بعد رو به خاوین گفت:

- بفرمایید داخل تا من زنگ بزنم که خودتون باهاشون صحبت کنید.

اصلا یادش رفت خودش مخالف داخل اومدن خاوین بود.

یک هفته بعد

به خواست کامیار، چون از طرف ما معرفی شده بود، باهاشون تهران رفتیم. قرار شد این مدت توی خونه دانیال خان که تقریبا

حق پدری به گردن شیدا و کامیار داشت، بمونیم. همسر دانیال خان چند وقت پیش شهید شده بود و حالا دانیال خان تنها

زندگی می‌کرد. دانیال خان ناظر بازنشسته بود، زودتر از موعد خودش رو بازنشسته کرده بود و برای افسرده شدن به کنج

دیوار پناه برده بود.

خونه اشون شیش اتاق داشت که یکی از اون‌ها برای خودش، یکی کتاب‌خونه، یکی اتاق نماز بود و یکی از اتاق‌ها رو هم

برای نوه‌ها درست کرده بودن تا وقتی به اون‌جا میان جایی برای بازی داشته باشند. دو تا اتاق دیگه هم برای ما شده بودن.

تمام خانواده‌ی نیهاد همراه مادرش و برای عمل مادرش به تهران اومده بودن؛ برای جالب بود این خانواده‌ای که انقدر کنار

هم بودن و نگران هم بودن، چطور تونستن پسرشون رو از خودشون برونند.

سه روز بعد از عمل جراحی کامیار بهمون گفت که بهتره بریم ملاقاتشون. بچه ها رو پیش ایران، خواهر فاطمه، گذاشتیم و آماده‌ی رفتن شدیم. یک مانتوی مشکی پوشیده بودم با شلوار و شال یشمی، دقت کردم که موهام بیرون نباشه. وضو گرفتم و بعد از نماز رژ لب زرشکیم رو زدم و آماده منتظر شدم. مریم مانتوی بادمجونی بلند با شلوار و روسری شرابی پوشیده بود.

دهن باز کردم که از تپیش تعریف کنم که صدای داد کامیار اومد:-

- چرا نمیان؟

مریم جوابش رو با همون فریاد داد:

-داریم میام.

هر دو پایین رفتیم و بدون توجه به چپ-چپ های کامیار سوار ماشینش شدیم. به سمت بیمارستان حرکت کرد، جلوی بیمارستان که رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و با گوشیش تماس گرفت. مریم پرسید:

- چیکار می کنی؟

-دارم زنگ می‌زنم خاوین بیاد راهنمایی‌مون کنه.

-خب از پرستارها می‌پرسیم.

-آخه تو مگه فامیلی مامانش رو می‌دونی؟

مریم دیگه چیزی نگفت. چیزی نگذشت که خاوین پایین اومد و ما پیاده شدیم و باهانش سلام و احوال پرسیدیم. با کلی تعارف راهی بالامون کرد، وقتی داشتیم می‌رفتیم، کنار من قرار گرفت در کمال تعجب صدای آرومش رو شنیدم که می‌گفت:

- چقدر زیبا شدین!

با بهت نگاهش کردم بی پروا لبخندی بهم زد. از خجالت سرخ شدم و روم رو گرفتم.

-ممنون!

جلوی در اتاقی ایستاد و بازش کرد بعد از جلوی در کنار رفت تا ما داخل بریم. اول مریم و من داخل رفتیم بعد کامیار و در آخر خاوین. مادرش با دیدنمون لبخند زوری زد و دسته گلی که گرفته بودیم و رو کنارش گذاشتیم، باهانش سلام و احوال پرسیدیم. توی نیم ساعتی که بودیم انقدر قربون و صدقه من رفت که علاوه بر خودم، مریم و کامیار هم تعجب کرده بودن، فقط خاوین بود که لبخند روی لب داشت.

وقتی داشتیم سمت ماشین می‌رفتیم مریم پرسید:

- خاوین به تو ابراز علاقه کرده؟

با بهت گفتم:

-نه بابا! این حرف ها چیه؟! خاک به سرم!

این بار کامیار گفت:

- بهت علاقه داره، معلومه. برای همین مامانش انقدر خوب باهات رفتار می‌کرد.
عصبانی شدم.

- بس کنید بچه‌ها! نگاه کنید من یک زن بیوه‌م که هنوز کفن شوهرم خشک نشده. بچه هم دارم، این چه وضع صحبت کردنه؟!

کامیار با تعجب گفت:

- به من چه! اون دوستت داره.

- غلط کرده من رو دوست داشته باشه.

بعد با عصبانیت رفتم سمت در که گفت:

- کجا میری؟!

محل ندادم که خودش رو بهم رسوند و ساق دستم رو گرفت. با عصبانیت دستم رو بیرون کشیدم.

- ولم کن!

- خیلی خب بابا، من که چیزی نگفتم. دیگه راجبش صحبت نمی‌کنیم، خوبه؟ بیا بشین، تبسم و دت رو لوس نکن.

من که بعد از مرگ سعید حساس شده بودم، شروع کردم به گریه کردن. مریم که تازه به ما رسیده بود، بغلم گرفت و با دلجویی گفت:

- !! گریه نداره عزیزم. اصلا همین امروز بر می‌گردیم مشهد. احتمالا ما فکر بد راجب قصدش کردیم.

دیگه آروم و سوار شدم. تا بعد از ظهر از خانواده‌ی آقا دانیال خداحافظی کردیم و برای خاوین و خانوادش هم پیام خداحافظی دادیم، بعد هم به به امام زاده، مزار شهدا، حرم امام و در آخر به فرودگاه رفتیم. نگاه‌ها به شکل جالبی رومون بود. یک مرد و دو تا زن هر کدام یک بچه‌ی کوچیک دستشون بود و دوتا پسر بچه هم دنبالشون.

وقتی برگشتیم بچه‌ها رو بردم حموم دوش بگیرن بعد از اون‌ها خودمون هم به نوبت دوش گرفتیم و بیرون اومدیم.

بالاخره کلاس‌های دانشگاه شروع شد. احساس کردم کم-کم باید دوباره اون دختر شیطان قبل از سعید می‌شدم، پس با بچه‌ها خوش و بش می‌کردیم و ساعتی از روز رو بیرون می‌رفتیم؛ اما نه انقدر زیاد که تیام اذیت بشه یا از کارهای آپامه بمونم. یکی از همین روزها بود که...

- خانم میشه یک لحظه واستین؟

به سمت صدا برگشتم با دیدن خاوین ناخودآگاه هل شدم. از وقتی مریم و کامیار اون چرت و پرت‌ها رو گفته بودن دعا می‌کردم که هیچ وقت نبینمش اما مثل این که قسمت چیز دیگه ایه.

- س... سلام، آقا خاوین خوب هستین؟ مادرتون بهترن؟

خودش رو به من رسوند.

- مرسی، بهترن؛ فقط از بدون خبر رفتن شما ناراحت شدن. با من دعوا کردن که شاید من با شما بد رفتار کردم که این جوری بدون خداحافظی رفتین.

- ای وای خدا نکنه! این حرف ها چیه بابا، ما دیدیم حال مادرتون خوب شده، راستش یک کاری هم برای من پیش اومد برای همین مجبور شدیم زود بیام.

- ولی این طوری که نمیشه، مادرم دلخوره.

- من اصلا...

- نه، نه! توضیح فایده نداره.

- کلافه پرسیدم:

- پس چیکار کنم؟

- همین الان به خونهی ما بیان تا شخصا از دلشون در بیارین.

- خندم گرفت.

- چی؟!

- نیشخند زد.

- تنها راه.

- دارین شوخی می کنید یا جدی می گین؟!

- جدیه، جدیم.

- وای خدای من!

- بفرمایید سوار بشین.

- آخه...

- سوار شین، سر راه می ریم دم خونتون و کامیار جان و مریم خانم رو هم برمی داریم.

- ای بابا!

- بفرمایید دیگه!

در صندلی جلو رو برام باز کرده بود. با اکره نشستم اون هم نشست و ضبط رو روشن کرد.

بخوام از تو بگذرم، من با یادت چه کنم

تو رو از یاد ببرم، با خاطراتت چه کنم

حتی از یاد ببرم تو و خاطراتت رو
بگو من با این دل خونه خرابم چه کنم
تو همونی که واسم، یه روزی زندگی بودی
توی رویاهای من، عشق همیشگی بودی
آره سهم من فقط از عاشقی یه حسرته
بی کسی عالمی داره، واسه ما یه عاده
چه طور از یاد ببرم اون همه خاطراتم رو
آخه با چه جرأتی به دل بگم نمون، برو
دل دیگه خسته شده، به حرف من گوش نمیده
چشم به راه تو می‌مونه، همیشه غرق امیده
چشم به راه تو می‌مونه، همیشه غرق امیده
بخوام از تو بگذرم، من با یادت چه کنم
تو رو از یاد ببرم، با خاطراتت چه کنم
حتی از یاد ببرم تو و خاطراتت رو
بگو من با این دل خونه خرابم چه کنم
(دل خسته - بهنام صفوی)

با وجود نارضایتی کامیار و مریم، اون‌ها رو هم سوار کرد و به سمت خونه شون رفتیم. در رو باز کرد و داخل رفتیم؛ با دیدن قشنگی خونشون مخالفت هامون رو یادمون رفت و چند دقیقه فقط توی حیاط ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم تا این که خودش گفت:

-حالا بفرمایید تو، بعدا بیان همه جا رو نشونتون بدم.

خجالت کشیدیم و دنبالش راه افتادیم. باباش توی هال با زیر شلواری نشسته بود اما با دیدن ما از جاش بلند شد و جوری که انگار خبر نداشت، شروع به احوال‌پرسی کرد اما کاملا مشخص بود که خبر داره ما داریم میام و برای این که شک نکنیم با زیر شلواری بود اما برام سوال شده بود که چرا؟! نکنه باز هم برای برگردوندن نیهاد برنامه دارن! با تعارف‌های بازهم بیش از حد خاوین و باباش به سمت اتاقی رفتیم. در رو باز کرد و داخل شدیم، مامان خاوین اونجا روی تخت دراز کشیده بود. جلو رفتیم و باهاش احوال‌پرسی کردیم بعد هر کدوم یک طرف تخت نشستیم آخه صندلی توی اتاق نبود.

بچه‌ها رو مریم گذاشته بود پیش همسایه و هیچ کدوم رو نیاورده بود، با این حال مامان خاوین، یک سوال هم راجب نوه هاش و حالشون نکرد اما تا بخوان راجب نیهاد سوال کرد و تمام لحظه-لحظه‌ی کارهاش از وقتی که اون‌ها از روستا رفتن تا آخرین باری که دیدمش رو بازگو کرد. مریم رفتن نیهاد رو گفته بود برای این که حال و هواش عوض بشه به یک مسافرت

خارجی رفته مامان خاوین هم با دیونگی تموم گفت:

- خوبه مادر جان، اون جا حداقل با چهار تا دختر خوشگل و خوش هیكل طرف میشه دیگه نیازی هم نیست دلتنگ شیدا جان بشه. مگه اون دختر جز همین ها چی داشت، تازه میگن دخترهای اون ور بور و چشم رنگی هم هستن.

این حرفش انقدر بد بود که خاوین از خجالت و کامیار از عصبانیت سرخ شد. به مریم نگاه کردم در حالی که دست خودش هم مشت شده بود، با چشم اشاره کرد هیچی نگو. ناخودآگاه اشک توی چشم هام حلقه زد، خاوین زود گفت:

- آقا کامیار، برادر شیدا خانم بودن مامان.

- می شناسم مامان جان! تبسم جون، وقتی داخل اومدن معرفی مون کرده بود.

کامیار دیگه طاقت نیاورد و بلند شد. همین طور که به سمت در می رفت، در باز شد و بابای خاوین با یک ظرف میوه داخل اومد. کامیار بدون توجه بهش بیرون رفت، ما هم خداحافظی سرسری کردیم و بیرون رفتیم. صدای اعتراض آمیز مامانش پشت سرمون اومد:

- این چه رفتار بی ادبانه ایه؟!

یعنی ها! چه آدمی بود! خاوین دنبالمون دوید.

- یک لحظه! مامان منظوری نداشت متوجه حرفش نشد. آقا کامیار!

کامیار بی توجه به سمت در رفت و ما هم دنبالش خاوین گفت:

- حداقل بذارین برسونمتون.

بدون توجه بهش بیرون رفتیم. صداش رو شنیدم:

- اکهه!

یک اتوبوس گرفتیم و به سمت خونه هیچ کدوممون هم توی راه حرفی نزدیم. دم آپارتمان کامیار گفت:

- حال من زیاد خوب نیست، یک نیم ساعتی این جا می شینم بعد میام بالا.

مریم پرسید:

- می خوای پیشت بمونم؟

کامیار سری تکون داد.

- نه عزیزم، برو تو گلم.

مریم با اکراه دنبالم راه افتاد و داخل آسانسور رفتیم.

- نیهاد چه مادر بی شعوری داره.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

-نیهاد حق داره برنگرده پیشش.

- بد هست ولی خب مادره.

دیگه چیزی نگفت. فردا بعد از دانشگاه که برگشتم، ادوارد پرید جلوی در و گفت:

-خاله بابام برگشته.

لبخند زوری زدم، خدا کنه نفهمیده باشه! داخل رفتم و با سرخوشی دروغین با نیهاده سلام و احوال پرسیدم. گفتم:

-بیا بشین تا سوغاتی ها رو بدم.

بذار لباس هام رو عوض کنم میام. مانتو و شلوار رو با یقه سه سانت گلبهی و شلوار مشکی عوض کردم. وقتی نشستم نیهاده

چمدونش رو باز کرد و اول از همه هدیه های بچه ها رو در آورد، در همون حال گفت:

- دخترت برعکس مامانش خیلی نازه ها!

ما سه تا خندیدیم. ادوارد گفت:

-شکل عمو سعید هست.

همه به من نگاه کردن که قیافم غمگین شد و سرم رو پایین انداختم. نیهاده برای این که حواسم رو پرت کنه، سریع هدیه ها

رو در آورد.

-این دوتا بلوز هم برای ادوارد و تیام.

پسرها جلو رفتن و با تشکر بلوزها دو گرفتن. مال ادوارد یخی و مال تیام قرمز بود. بعد دو جعبه ی کوچیک رو در آورد و به

سمت من و مریم گرفت.

- بفرمائید!

با تشکر گرفتیم و بازش کردیم. دو تا خلخال نقره، ماهم تشکر کردیم و کامیار گفت:

-من آدم نیستم؟

میلاذ از زیر همون عینک همیشگی نگاهش کرد و آبرویی بالا انداخت.

- مگه شک داشتی؟

من و مریم بلند زدیم زیر خنده کامیار هم با حرص نگاهمون می کرد. نیهاده یک پلاستیک رو پرت کرد روی پای کامیار.

- بیا، سگ خور!

کامیار با خنده بازش کرد یک کیف پول چرم بود. کامیار هم تشکر کرد نیهاده گفت:

-من میرم یه کم استراحت کنم.

نیهاده که رفت، مریم با صدای آرومی و نگرانی گفت:

- بچه ها که تا ابد ساکت نمی‌موندند، ممکنه از دهنشون بپره، خودمون هم همین طور.

- چاره چیه؟ تو که خیالت راحت‌تره برای من و کامیار بد میشه.

-خدا نکنه عزیزم!

لبخندی بهش زد. کامیار گفت:

- اگه استرس نداشته باشید و بهش فکر نکنید، نه از رفتارمون تابلو میشه و نه جذبش می‌کنید؛ بیخال باشید.

نگاهی بهم کردیم و چیزی نگفتیم بعد بلند شدیم بریم یک کوفتی بسازیم و بریزیم توی شکمون.

فردا بعد از دانشگاه احساس خستگی زیادی می‌کردم. به یک رستوران رفتم و سفارش ناهار دادم، رفتم و پشت میزهای بیرونش نشستم. رستوران خلوت بود و کسی نبود تا با سر و صدایش بتونه بیدارم نگه داره برای همین در عرض چند ثانیه خوابم برد.

-میگم من باید برم، بلند نمی‌شین؟

کی بود؟! چی بود؟! از جام پریدم با تعجب و وحشت به فضای اطرافم زل زده بودم. یک رستوران کنارم بود، یک مرد روبه‌روم، کلی هوای تاریک دورم!

- این جا چه خبره؟!

تازه متوجه می‌شدم. چه آشناست! این که خاوینه!

- وای خدای من! شما مید؟!

دستی توی موهایم کشید و سری تکون داد. دوباره نگاهی به اطرافم کردم.

- این جا چه خبره؟!

- راستش، من اومدم دیدم شما پشت این میز نشستین، رفتم غذا سفارش دادم برگشتم دیدم خوابیدین. خلاصه من هم پشت اون میز...

به میز دیگه ای اشاره کرد.

- نشستم تا غذام رو بیارن ولی وقتی غذای شما رو آوردن گارسون و من هرکاری کردیم از خواب بلند نشدین برای همین من مراقبتون ایستادم تا اتفاقی براتون نیوفته.

صورت‌م از خجالت سرخ شد. وای خدای من، چه اتفاقی!

- معذرت می‌خوام واقعا!

- معذرت خواهی چرا؟ مگه با من کاری کردین؟

نمی‌دونستم که جوابی بدم و بلند شدم که با تعجب گفت:

-داری من می‌بین؟! شما ناهار نخوردین، وقت شام هم گذشته پس بشینید یک چیزی سفارش بدم.

- نه، نه ممنون سریع باید برم خونه.

- آخه...

روم رو گرفتم انقدر استرس داشتم که توی این ساعت و با این هوا چطور برم خونه که وقت سر و کله زدن با اون رو نداشتم. بلند شد و گفت:

- بذارین من می‌رسونمتون ماشین هست.

دیگه جای مخالفت و تعارف نبود ولی الکی گفتم:

-آخه زحمت میشه!

-این چه حرفیه؟ شما رحمتین!

سریع سوار شدم. همینطور که حرکت می‌کرد، پرسید:

-شما شوهرتون رو خیلی دوست داشتین؟

آخه الان چه وقت پرسیدن این سوال ها بود؟

-بله، خیلی!

-عاشق شدین یا...

-خیر ازدواج ما کاملا سنتی بود.

-اهوم، توی چه سنی؟

- نوزده سالگی عقد کردیم و سه ماه بعدش توی بیست سالگی به خونه ی خودم رفتم.

- !! چه عقد کوتاهی.

-آخه می‌دونید عقد بلند بدرد افرادی می‌خورده که توی شهرهای بزرگ هستن برای همین می‌تونند دوران عقد یک دو جا برن اما ما توی روستامون چیزی زیاد برای سرگرمی نامزدها وجود نداشت.

-خیلی زود که خونه رفتین خیلی زود هم بچه دار شدین؛ این هم برای همون حالت روستاست؟

- نه راستش من بچه خیلی دوست داشتم!

- زن ارژنگ هم زود بچه دار شد. خدا بیاموزش!

-خدا رفتگان شما رو هم بیامورزه!

بعد جواب دادم:

-شیدا هم بچه خیلی دوست داشت. اصلا من بخاطر این که زیر دست اون بزرگ شدم به بچه ها خیلی علاقه داشتم.

-چی شد اسمش رو گذاشتین تیام؟

لبخند زدم.

-اسم بابزرگم تيام بود.

با تعجب و خنده نگاهم کرد.

-واقعا؟! مگه اون موقع هم همچين اسمی روی کسی می‌داشتن؟!

شونه ای بالا انداختم.

-چی بگم والا! روی بابا بزرگ من که گذاشتن.-

-آپامه هم اسم قشنگیه!

-ممنون!

با صدای آرومی گفت:

- تبسم هم قشنگه!

جا خوردم اما چیزی نگفتم. یکم سکوت کرد و بعد گفت:

- تبسم خانم باید یک چیزی رو به شما بگم.

-نگین.

-اتفاقا باید بگم ديگه وقتش هم قلب من آروم بگيره و هم قلب شما! با من ازدواج می‌کنید؟ جواب بله به این عاشق می‌دین؟

-ديگه چیزی نگین.

-با نگفتن، با ترسیدن همیشه زندگی کرد. بذار توی آلبوم خاطرات سعيد رو، من رو ببین، من رو بخواه.

-بسته! خفه شو!

-بهم یک فرصت بده.

-خفه شو!

-من خوشبختت می‌کنم! من همه ی خاطرات بدت رو می‌شورم و می‌برم! فقط از آغوش خاطرات پناه ببر به من! خداحافظی

کن با گذشته تا آینده ت بهت سلام کنه! آینده ای با من!

-با وجود نیهاد؟!

-تو من رو قبول کن نمی‌ذارم هیچ چیز مانعمون بشه.

-به نظرت با اخلاق مامانت می‌تونی به زنی همچین قولی بدی؟

-می‌ریم یک جای ديگه زندگی می‌کنیم، هر جایی که تو بخوای.

-دست بردار از سر من با دورتا بچه!

-دست از سرت که بر نمی‌دارم هیچ، بچه هات رو هم تاج سرم می‌کنم.
به گریه افتادم.

چرا دنیا دست اندازهاش رو از سر راه من بر نمی‌داره؟

-یاالله!

با صدای مرد غریبه همه به سمت در برگشتن. با دیدن خاوین، مریم و کامیار قیافشون مثل افرادی که حکم قتلشون رو امضاء کردن، شد. از بینی های نیهاد داشت دود بیرون میزد. از جاش بلند شد و رو به خاوین که داشت خونسرد نگاهش می‌کرد، گفت:

-تو...

هنوز حرفش تموم نشده بود که خاوین دست به جیب شد و چاقوی ضامن دار کوچیکی درآورد. من و مریم جیغ کشیدیم، نیهاد ساکت شد و کامیار از جا پرید.

-می‌خوای چیکار کنی آقا خاوین؟!

خاوین سر جاش زانو زد و چاقو رو بیخ گلویش گذاشت. دیگه از شدت بهت، زبون همه مون بند اومده بود، حتی نیهاد. توی دلم خدا رو شکر کردم که بچه ها توی حال نبودن و احتمالاً خوابیده بودن.

-هر سه تون بشنوید. من تبسم خانم رو دوست دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم. اگه کسی مانع بشه خودم رو فداش می‌کنم.

سه روز بعد

موهام رو داخل دادم و شالم رو درست کردم.

-خوبم مریم؟

نگاهی به سر و شکلم انداخت؛ یک بلوز دکمه دار چهارخونه خاکستری و آبی پوشیده بودم که از پشت یه کم بلندتر بود، با شلوار مشکی و جوراب های یخی با صندل های نقره ای آرایش کم رنگی هم کرده بودم.

-عالی!

بعد از روی تخت یک چیزی رو دستم داد.

-این رو هم بپوش.

یک چادر سبز رنگ نازی بود.

-وای نه، من کله پا میشم.

از دستم گرفت و بازش کرد با دیدن چادر خندم گرفت داده بود، مدل ملی درست کنند.

-وای خدا!

- بپوش دیگه.

- زوریه؟

- رسمه.

چادر رو ازش گرفتم و پوشیدم، خودش یک مانتوی نباتی پوشیده بود با شال و شلوار کرم موهاش رو کامل تو داده بود و آرایش کرده بود و چادر استخونی رنگ هم سرش. نگاهی بهم کرد.

-استرس نداری؟

خندم گرفت.

-یاد شیدا به خیر! روز خاستگاری قبلیم هم دقیقا این سوال رو ازم پرسید.

-هیس! به چیزهای غمگین فکر نکن.

-باشه. بریم؟

-بریم.

بچه ها رو فرستاده بودیم خونه همسایه و الان هر دو با هم بیرون رفتیم. همه با دیدن ما بلند شدن و سلام و احوال پرسی کردیم بعد دوباره نشستیم خاوین زیر چشمی به من نگاه کرد و لبخندی زد با لبخند رسمی و کوچیکی جوابش رو دادم. از خانوادشون فقط خودش، باباش، مامانش و خواهرش اومده بود و تعجبی هم نداشت که با وجود نیهاد کسی جرات نکنه بیاد. مامانشون کنار نیهاد نشسته بود و مدام قربون و صدقه ش می‌رفت، فدا هم سرش رو، روی شونه نیهاد گذاشته بود اما اداهای مامانش رو در نمی‌آورد. مامانش انگار اصلا یادش رفته بود اومده خاستگاری اما رفتارش اذیتم نمی‌کرد چون می‌دونستم عادتشه و من نمی‌تونم عوضش کنم پس برای چی جوش بخورم؟! بالاخره بعد از نیم ساعتی شنیدن قربون و صدقه های مامانش، پدرش صداس رو صاف کرد و گفت:

- خوب بهتر بریم سر اصل مطلب.

همه نگاهش کردیم، مامانه گفت:

- نه کوروش، بذار یه کم دیگه با پسر حرف بزیم.

پدره چشم غره ای رفت و گفت:

-بسته دیگه! بریم سر اصل مطلب.

مامانه دیگه جرات نکرد حرفی بزنه و گوش هامون بالاخره آرامش دید.

بابای نیهاد دوباره دهن باز کرد که نیهاد کف دستش رو به معنی سکوت به سمتش گرفت و بدون این که نگاهش کنه، گفت:

- اصل مطلب رو همه می‌دونیم و تبسم هم راضیه.

جو سنگین شد، چند ثانیه همه گیج بودن تا دوباره پدرش به حرف اومد:

- نمی‌خوان با هم صحبت کنند؟

نیهاد به من نگاه کرد، نیم نگاهی به خاوین انداختم و هر چند کارم بدجور اشتباه بود اما احساس کردم حرفی برای گفتن ندارم. سرم رو به معنی نه تکون دادم. بابای نیهاد که توی شرایط سخت تری قرار گرفته بود، گفت:

- خب یعنی الان حرف راجب خرید و عقد و این‌ها رو بزنیم؟

باز هم کسی جواب نداد. نیهاد که روی مبل تکی نشسته بود و به روبه‌رو خیره شده بود. کامیار عصبی و باد کرده بود و مریم هم که نمی‌تونست وقتی دو تا مرد‌های خانواده ساکتن، حرفی بزنه. دوباره گفت:

- خب راجب مراسم عقد...-

منتظر جواب موند بالاخره نیهاد به حرف اومد:

- عقد با ما، عروسی با شما.

باباشون که بالاخره جوابی گرفته بود با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

- برای مهریه نظرتون چیه؟

نیهاد گفت:

- مهریه شوهر اولش دویست سکه بودن اما چون این ازدواج دومه، ما صد و پنجاه سکه می‌ذاریم.

حالا روی صحبت بابای نیهاد به سمت خودش بود که حالا داشت نگاهش می‌کرد.

- عروسی رو با چند روز فاصله بگیریم؟

این بار نیهاد به من نگاه کرد و گفت:

- سه ماه خوبه؟

- هرطور صلاحه!

نیهاد دیگه به باباش نگاه نکرد و همینطور که روش سمت من بود، گفت:

- نیمه‌ی شعبان عقد رو می‌گیریم و بعد از محرم و صفر عروسی رو.

بعد از جاش بلند شد و در مقابل نگاه متعجب ما گفت:

- با من دیگه امری نیست پس میرم جایی کار دارم.

مامانش گفت:

- نرو نیهاد جان!

نیهاد نگاهی بهش انداخت بعد زیر لب خداحافظی کرد و رفت. نیهاد که رفت نگاه مامانش هنوز همون سمت بود اما باباش به

من نگاه کرد و گفت:

- اسم من کوروشه ولی تو پدر صدام کن.

لبخندی بهش زدم، پدر نگاهی به مادر کرده و گفت:

- همسرم رو هم می‌تونی مامان صدا کنی.

نگاهی به مامان کردم که هنوز داشت به در نگاه می‌کرد و به نظرم اصلا این اسم برازندش نبود. خواهرش، فدا کنارم نشست و دست هام رو توی دستم گرفت.

- عزیزم مبارکه! خیلی خوشحال شدم ببخشید اگه خبر داشتیم امروز تمومش می‌کنید، نشون می‌آوردیم. لبخند زوری زدم.

- این چه حرفیه فدا جون؟

گونه ام رو بوسید. کامیاب گفت:

- چهار روز دیگه عقده، پس از فردا باید برن دنبال خریده‌ها.

- شما چن دتا مهمون دارین؟

- این جا هیچ کس رو نداریم.

- ما هم یک ده، دوازده نفری رو بیشتر دعوت نمی‌کنیم.

بعد پرسید:

- شما رسم دارین خریده‌های عروسی رو چند نفر شرکت کنند.

- مریم با تبسم میاد.

- پس ما هم خانمم و فدا میان.

یک دفعه ای مامان گفت:

- نه، من می‌خوام پیام پیش نیهاد.

پدر چیزی نگفت و فقط کلافه سر چرخوند من هم سعی کردم به روی خودم نیارم و لبخند کوچیکی زدم. فدا گفت:

- بهتر! خودم با زن داداش عزیزم میرم. قربونش بشم!

بعد گونه ام رو محکم بوسید. کم-کم بلند شدن و رفتن. یک ساعت بعد از رفتن اون ها نیهاد اومد و یک بسته هم دستش بود.

- این مال توعه تبسم؛ لباس هات قدیمی شده، این هم شیکه و هم گرون.

از دستش گرفتم و نگاهی به داخلش انداختم. بنظر می‌آومد ست مانتو و شلوار باشه.

- وای مرسی نیهادا! چقدر نیازش داشتم.

- برای خریدها تون بپوشه.

- مرسی!

بعد با مریم توی اتاق رفتیم و کامل درشون آوردیم. یک مانتوی مشکی کوتاه، کلوش و با آستین های پوف کرده بود با شلوار جین سفید. یک شال سفید هم همراهش بود. گفتم:

- واقعا سلیقه ی نیهادا عالیه!

- آره واقعا، پسره ی بی ذوق بهش نمی خوره.

- تو چی می پوشی؟

- همون مانتو پرتقالیم با شلوار و روسری مشکی.

- خوبه. بخوابیم؟

- می خوای بخوابی؟

- اهوم.

- باشه پس تو بخواب، من به بچه ها می رسم.

- ای وای اصلا یادم رفت!

خندش گرفت.

-خوبه ها هنوز ازدواج نکرده یادت رفت مادری.

فردا صبح سریع آماده شدم و رفتم تا زودتر پایین باشم. از حال که رد می شدم از نیهادا و کامیار خداحافظی کردم که نیهادا گفت:

- واستا.

ایستادم و با تعجب به سمتش برگشتم.

- چی شده؟

نگاهی به صورتم کرد بعد مریم رو صدا زد مریم بیرون اومد و گفت:

-بله، چی شده؟

-یک رنگی به صورت این بزن.

مریم نگاهی به من کرد بعد گفت:

-ایی! راست میگه تو چرا این طوری میری؟

قبل از این که بتونم حرفی بزنم، کشیدم توی اتاق و روی صندلی نشوندم.

- مریم، نمی‌خوام.

-خفه باش عزیزم.

بعد شروع به آرایش کردنم کرد. اول کرم زد و بعد پنکیک، رژ لب کالباسی با رژ گونه ی ستش، خط ابروی بلوطی هم برام زد. موهام رو کامل زیر کرده و گونه ام رو بوسید.

- مثل فرشته ها شدی!

نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و زدم زیر گریه.

- یادته همیشه برای سعید اینطوری آرایش می‌کردی؟

صورتش درهم شد و سرش رو زیر انداخت انقدر منتظر ایستاد تا گریه ام تموم شه بعد دوباره از اول آرایش رو تشدید کرد. بعد گفت:

- بریم؟

مظلوم نگاهش کردم با خنده دستی روی شالم کشید و گفت:

- عروسک کوچولوی لوس! مطمئن باش سعید از خوشبختی تو خوشحال میشه.

- این طور فکر می‌کنی؟

- من که هیچی، خود سعید هم این طور فکر می‌کنه.

باهم بیرون رفتیم. نیهاد نیم نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت اما کامیار گفت:

- به-به! ماشاء الله مثل فرشته ها شده!

لبخند زوری زدم.

- مرسی داداشی!

همون موقع زنگ رو زدن و فهمیدیم اومدن. خداحافظی کردیم و پایین رفتیم. با دیدن ما جفتشون از ماشین پایین اومدن خاوین بهم لبخند زد و فدا با ذوق به سمتم اومد.

-عزیزم چقدر قشنگ شدی!

گونه ام رو بوسید بعد رو به خاوین گفت:

- کوفتت بشه پرنسی به این قشنگی!

خندیدم و سرم رو با خجالت پایین انداختم. فدا با مریم هم سلام و احوال پرسى کرد بعد به سمت ماشین رفتیم قبل از این که من بتونم چیزی بگم فدا پرید عقب نشست. فهمیدم قصدش چیه، التماس آمیز به مریم نگاه کردم که لبخند به من زد و اون هم عقب نشست بعد در رو بست. در رو آرام باز کردم و نشستم. خودم می‌تونستم حرارت صورتم رو احساس کنم. خاوین

ماشین رو به حرکت در آورد و به صدای آهنگ گوش فرا دادیم.

روی رقص شاپرک، زیره بارونه چشات

دله من می لرزه واسه...

روی اسب بال دار تویی تنها تک سوار

عشقه رویایی من،

تویی عشق موندگار، تویی عشق موندگار.

فصل بارونه و عشق رو غبار نسترن

منو تو عاشقه همتو خوابه گل شدن

شعله ی وحشی عشق بی گناه و بی صدا

یه ترانه وسوسه، رنگه سرخ غروبها

روی رقص شاپرک، زیر بارون چشمهات

دله من می لرزه واسه...

روی اسب باله دار، تویی تنها تک سوار

عشقه رویایی من،

تویی عشق موندگار، تویی عشق موندگار

با حضور آرزو، لحظه های دم به دم

هم قطاره خاطره، همیشه دنباله هم

کفشه جنگلای سبز، پای جاده های دور

توی تاریکی راه، رنگه چشمت مثله نور

رنگه چشمت مثله نور

روی رقص شاپرک، زیره بارونه چشات

دله من می لرزه واسه...

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار

عشقه رویایی من،

تویی عشق موندگار، تویی عشق موندگار.

فصله بارون و عشق رو غبار نسترن

منو تو عاشقه هم تو خوابه گل شدن
شعله ی وحشی عشق بی گناه و بی صدا
یه ترانه وسوسه، رنگه سرخه غروبا
روی رقص شاپرک، زیره بارونه چشات
دله من میلرزه واسه...
روی اسب باله دارتویی تنها تک سوار
عشقه رو یایی من،
تویی عشق موندگار، تویی عشق موندگار
(روی رقص شاپرک - معین)

خاوین همزمان در حالی که هی به من نگاه می کرد آهنگ رو هم صدایی می کرد. سرم رو با خجالت پایین انداختم و با خودم گفتم: یعنی واقعا خاوین عشق موندگار من میشه؟ آهنگ رو خاموش کرد.

- روبه روی حرم هستیم.

همه سلام دادیم جلوی یک پاساژ نگه داشت.

- آرمان همیشه چیزهای خوبی داشته.

فدا با خنده گفت:

- و خیلی گرون!

- خب نمی خواد از همچین جایی خرید کنیم.

فدا با خنده پایین رفت مریم هم چشم غره ای به من رفت و پایین رفت. من هم پیاده شدم. تازه وقت کردم به تیپ خاوین

دقت کنم. پیراهن مشکی پوشیده بود با شلوار ستش و کت تک یخی. موهاش رو هم رو به بالا زده بود. فدا گفت:

- شما دو تا کنار هم راه برین ما پشت سرتون میایم.

خاوین اومد کنار من با خجالت کنارش حرکت کردم توی پاساژ خیلی قشنگ بود، شکل کوه و آبشار و درخت رو وسط پاساژ

درست کرده بودن و پایینش کافه گذاشته بودن. شروع کردیم به راه رفتن چیزهای خیلی قشنگی بود که من تا اون موقع

جایی ندیده بودم اما قیمتش هوش از سر آدم می پروند؛ هرچند که انقدر عرب اون جا بودن که این قیمت برای اون ها هیچی نبود.

اول دم یک مغازه جا نماز فروشی ایستادیم تا قرآن و جا نماز بگیریم. بعد از کلی جنس که فروشنده جلومون باز کرد، یک

قرآن مشکی طلاکوب با جا نماز سفید زردوزی شده گرفتیم. از همون مغازه آینه شمعدون سفید به شکل شیر وجود داشت

که مدل جدید و جالبش جذبیم کرد. ست کامل لوازم آرایش به دستور مریم از بهترین شکلش گرفتیم ادکلن بولگار با مانتوی

عسلی گرفتم با روسری زیتونی، ست کفش و کیف یاسی، چادر ملی مشکی و مجلسی، سشوار و اتو مو، ست حوله حمام خاکستری، ست چمدون مشکی. فدا و مریم داشتن به لباس خواب فروشی نگاه می‌کردن اما من روم رو برگردوندم و خواستم خودم رو بزنم به کوچه علی چپ که نشد.

- آقا خاوین شما این جا وایسین، ما میام.

این رو مریم گفت، فدا هم گفت:

- ! نه من بدون کارت خاوین جونم هیچ جا نمیام.

خاوین خندید و کارتش رو به سمتش گرفت.

- بیا شیطون.

فدا کارت رو گرفت و بعد دست من رو کشید و داخل رفت. با دیدن لباس خواب‌ها لبخند کوچیکی روی لبم نشست، یاد اون موقع‌هایی افتادم که یواشکی دور از چشم شیدا و نیهاد می‌رفتم شهر و با ذوق به این لباس‌ها نگاه می‌کردم. مریم گفت:

- زود باش، یکی شون از اون یکی قشنگ ترن!

بالاخره سر ذوق اومدم و شروع کردم به انتخاب کردن. سه تا برداشتم آلبالویی، قرمز گوجه ای و آبی جز اون چند چیز دیگه هم انتخاب کردیم و بیرون رفتیم.

دم گوش مریم گفتم:

- اگه قرار باشهامت خریدها رو از این جا بکنیم پوستمون کنده هست ها.

- تو کاریت نباشه من حواسم هست.

بعد گفت:

- خب بهتره اول بریم یک جایی ست حلقه و ساعت و سرویس طلا رو بگیریم.

یک نگاه بهم کردن و قبول کردن رفتیم سوار ماشین شدیم و به بازاری که همش طلا بود، رفتیم. من نخواستم حلقه‌ها ست باشه چون مال من و سعید اینطور بود اما دلیل رو نگفتم و فقط گفتم اینطوری دوست ندارم، پس حلقه با نگین در نجف برای من و یک حلقه با نگین مشکی برای خاوین؛ تضاد جالبی شد، من سفید و اون مشکی! سرویس طلا هم نگین‌های پوست پیازی داشت و ست ساعت مشکی هم گرفتیم.

قبل از خریدهای داماد، دنبال لباس عقد رفتیم چون عقد کوچیک بود، ترجیح دادم یک پیراهن مجلسی بگیرم تا لباس مخصوص؛ پس یک پیراهن خاکستری، دکلمته و بلند گرفتیم. برای روش هم یک کت سفید و شال آبی خیلی روشن .

با نقشه مریم از اون پاساژ گرون بیرون اومده بودیم از یک جایی با سطح قیمت متوسط خریدهای داماد رو انجام دادیم. کت و شلوار نقره ای و جلیقه ستش با پیراهن آبی خیلی روشن جز خریدها بود.

شام رو بیرون خوردیم و بعد از کلی قرار و مدار و تبادل شماره، راه افتادیم به سمت خونه.

روز عقد رسید از شدت استرس نمی‌دونستم باید چیکار کنم، حالا من یک زن بیوه بودم و هزار حرف و حدیث پشتم، از طرفی هم دفعه پیش شیدا و نیهاد کنارم بودن اما الان شیدایی نیست و میعاد هم گفت نمیاد. براش خیلی سخت بود جلوی تمام اقوام قرار بگیره.

-وای مریم حالم داره بد میشه.

رو به آرایشگر گفت:

-خانم یک لحظه، فکر کنم بخاطر این بوها اینطوری شده.

خانم آرایشگر که زن خشایار معرفی کرده بود، خندید و گفت:

- نه عزیزم، از استرسه. بدو یک لیوان آب براش بیار.

مریم که رفت، زن آروم گفت:

-عروس به این خوشگلی چرا انقدر استرس داری؟

-نمی‌دونم.

-یک نگاه به خودت توی آینه بکن! اصلا به نظرت همچین فرشته ای باید حالش بد باشه؟

نگاهی به خودم که تقریبا آماده شده بودم، انداختم. صورتم از همیشه صاف تر شده بود و گونه هام رنگ صورتی گرفته بود، ابرو هام رو پر زده بود و تیره ترشون کرده بود خط چشم خرمایی دور چشم های نقره ایم رو گرفت و سایه سفید هم روی چشمم زده شده بود. رژ لب نیلوفری هم الان داشت برام میزد.

موهام رو روی شونه هام رها کرده بود و فقط جلوی صورتم فرق کج زده بود می گفت به صورت کشیده من این مدل میاد. مش عسلی برای قسمت فرق کنم روی موهای قهوه ای سوختم از روز قبلش زده بود تا برای الان آماده باشه تاج نقره ایم رو هم روی سرم گذاشته بود.

-واقعا دستتون درد نکنه! کارتون فوق العاده‌ست!

لبخندی زد.

-فوق العاده این قیافه زیباست! برات لاک بزدم یا مانیکور کنم؟

-لاک بزینید. نقره ای باشه لطفا.

همون موقع مریم اومد و لیوان آب رو به سمتم گرفت با تشکر گرفتم و یه کم خوردم. پرسید:

-بهتری؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم ولی واقعیت این بود که حالم اصلا خوب نبود. من نمی‌تونستم خاوین رو توی قلبم ببذیرم و تمام هوش و حواسم پی سعید بود، هنوز دلم برای آغوش پر مهرش پر میزد.

-بلند شو عروس خانم، کارت تموم شد.

بلند شدم و تشکر کردم. حالا که صاف ایستاده بودم مریم نگاهم کرد و با جیغ گفت:

-وای عزیزم چه پرنسس زیبایی شدی!

لبخند کوچیکی زدم.

-مرسی گلم!

از صدای فریاد اون، فدا به داخل دویدم با دیدن من یک لحظه سر جاش خشک شد بعد مثل مریم با جیغ گفت:

-خدای من! خودتی تبسم؟! تو با لباس مجلسی این میشی، با لباس عروس چی میشی!

خودش هم توی اون پیراهن مجلسی بنفش حسابی قشنگ شده بود.

-مرسی! با چی می‌ریم؟

-کامیار چند دقیقه ای هست که دم در منتظر.

هر سه حجاب کردیم و بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. کامیار اول نگاهی به مریم انداخت بعد از آینه به ما در حالی که

منتظر بودیم از مون تعریف کنه، گفت:

-جز زن خودم هیچ کدومتون خوشگل نشدین.

با مشت زدم به شونه اش.

-احمق!

شروع به خندیدن کرد در همون حال گفت:

-حداقل جلوی خواهر شوهرت آبروداری کن.

به فدا نگاه کردم که گفت:

-نه عزیزم راحت باش، من با داشتن پنج تا برادر کاملا درکت می‌کنم.

هر سه خندیدیم. خود کامیار کت و شلوار سفید با پیراهن گلبهی پوشیده بود و کراوات فندقی و مشکی زده بود. عقد قرار بود

توی خونه خاوین این‌ها باشه. مهمون‌ها زودتر اومده بودن توی حیاط نگه داشت پیاده شدیم خاوین و برادرهاش دم در برای

خوش آمد گویی ایستاده بودند. خاوین به سمتمون اومد، همینطور که با چشم هاش من رو می‌کاوید، گفت:

- سلام چه عجب! می‌خواستید دیرتر بیان.

- مهمون‌ها اومدن؟

- آره، همه تو هستن.

بعد خودش زودتر رفت تا خبر بده ما هم حرکت کردیم. توی راه تمام وجودم سعید رو می‌خواست. امروز خاطراتش رو

سوزونده بودم اما بوی هیژمش دلتنگ ترم کرد!

-چقدر جای شیدا و نیهاد خالیه!

کامیار آخی کشید و مریم دستم رو فشورد. باهم به داخل رفتیم به محض ورودمون همه بلند شدن و شروع به دست زدن کردن. با لبخند سری به معنی تشکر برای تک-تکشون تکون دادم خاوین که کنارمون می‌اومد، گفت:

-بفرمائید توی اتاق من لباستون رو عوض کنید بعد بیان تا عزیزان رو معرفی کنم.

بدون مخالفت به سمتی که راهنمایی کرد رفتیم و وارد اتاق شدیم. با چشم دکور اتاق رو کاویدم. کاغذ دیواری سفید با طرح های دودی و موکت شیری که قالی شیش متری کرم روش پهن شده بود. ست تخت، کمد، میز کار فیروزه ای و دودی بود. یک تابلو عکس خودش کنار آینه با تیشرت جیگری رنگ بود و یک تابلو هم عکس خودش و برادرهاش غیر از میلاد بود که نوشته بود: «برادر که داشته باشی اگه کل دنیا دشمنت باشه برادرت رفیقته».

سری لباس عوض کردیم و بیرون رفتیم. خاوین جلوی در منتظرمون با دیدن من چند ثانیه خشک شد بعد با لحن قشنگی شروع کرد:

-قلب من خانهای عشق است

و تو مهمان منی

چشم من روشن ازاسمت شده

چشمان منی

حرفهایت شده

آرامش هر روز و شبم

همچو پروانه‌ی عشقی و

تو در جان منی

از خجالت سرخ شدم و ناخودآگاه جلوتر حرکت کردم و اون دنبالم. کم-کم خودش رو بهم رسوند، زیر چشمی به صورتش نگاه کردم. گاهی یک نگاه آنقدر مهربان است که چشم هرگز رهايش نمی‌کند! گاهی یک عشق آنقدر ماندگار است که زمان حریفش نمی‌شود! و گاهی یک دوست آنقدر عزیز است که قلب رهايش نمی‌کند!

مهمون ها رو معرفی می‌کرد. کوروش خان سه تا خواهر داشت که دو تاشون این جا بودن و یکی‌شون به همراه پدرش یزد بود و مادرش هم افتاده شده بود.

فهمیدم اسم اصلی مادر خاوین امیلی یا املیا هست که بعد از اومدنش به ایران بخاطر توی چشم نبودن عوضش کرده بودن. و فهمیدم مادرش هیچ قومی نداره.

روی صندلی هایی که با پارچه سفید تزیین شده بود نشستیم. سفر عقد روبه‌رومون پهن شده بود. نگاهی به افراد دور و برم کردم. توی عقد قبلی همه دوست هام و نزدیک ها بودن، شیدا و نیهاد بودن اما الان هیچ کسی نیست. اصلا این ازدواج فقط

برای من یک تلاش بیهود برای فراموش کردنه، تلاش بیهوده!
مامان خاوین به سمتم اومد فکر کردم می‌خواد حرف محبت آمیزی بزنه اما پرسید:

-نیهادم کی میاد؟

بهش حق دادم و بدون دلخوری گفتم:

-متاسفانه نیهاد نمیاد.

وا رفت.

-چرا؟!!

-دوست نداشت بقیه اقوام بیننش.

اخم کرد و سرش پایین بود. یه کم بعد هم رفت چیزی نگذشت که گفتن عاقد اومد. سریع یک چادر روی کله ام انداختن و آماده شدیم.

عاقد اومد و روی صندلی مخصوص نشست.

-ولی عروس خانم حضور دارند؟

یکی از عمه های خاوین به طعنه گفت:

-عروس خانم پدر ندارن، بیوه هم هستن.

فدا و خاوین چپ-چپ نگاهش کردن اما من خونسرد بهش لبخند زدم. عاقد گفت:

-خدا پدرتون رو رحمت کنه! ایشون هم از خوشحالی و خوشبختی شما خوشحالند.

برای اولین بار دلم بابام رو خواست. الان هیچ کس کنارم نبود، کاش حداقل به اون می‌گفتم بیاد؛ البته فکر نکنم قبول می‌کرد.

-دو تا شاهد.

فرهاد و کامیار شناسنامه هاشون رو دادن. عاقد از من پرسید:

-آیا عروس خانم راضی هستن؟

-بله حاج آقا.

-راضی هستن؟

بلندتر گفتم:

-بله حاج آقا.

-راضی هستن؟

حالا انقدر بپرس که ناراضی بشم.

-بله حاج آقا.

عاقده بعد از بسم الله سوره کوثر رو خوندم و دل من ناخودآگاه به یاد حضرت فاطمه زهرا سلام الله آروم شد. بعد دست هاش رو بالا آورد و گفت:

-همه باهم دعای فرج را بخوانیم تا تا زندگی مشترک با توسل به ثقلین یعنی قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام آغاز شده و از عنایات و برکات ایشان برای خوشبختی دختر و پسر استمداد شود.

دست هامون رو بالا آوردیم و همراه باید دعای فرج رو خوندم.

-مهریه چیست؟

بعد از اون روز خیلی سر مهریه حرف زده بودیم و به این نتیجه رسیده بودیم که صد و چهارده سکه و سه دونگ خونه باشه. برای خطبه قسمتی از خطبه پیامبر اکرم صلی الله برای عروسی حضرت زهرا سلام الله علیها و علی علیه السلام رو خوندم که من چون خودم عربیم خوب بود، معنی اش رو فهمیدم.

حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که به خاطر نعمتهایش شایسته حمد است، و به خاطر قدرتش در خور عبودیت، و به خاطر سلطه و حاکمیتش سزاوار اطاعت، خدایی که عذابش موجب وحشت، و پاداش هایش مایه رغبت، و حکمش در آسمان و زمین نافذ است، خدایی که خلق را با قدرتش آفرید، و آنها را با احکامش از هم جدا نمود، با دینش آنان را عزت بخشید، و با پیامبرش محمد گرامی داشت.

سپس خداوند پیمان زناشویی را هم ردیف خویشاوندی نسبی قرار داد و تاروپود آن دو را درهم آمیخت، و بر بندگان واجب شمرد، و در همین زمینه خداوند متعال می فرماید: «و کسی است که انسان را از آب آفرید و (گسترش نسل) او را از طریق نسب و زناشویی قرار داد و پروردگار تو توانا است».

و بعد آماده گرفتن اجازه از من شد.

-به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی، بین دوشیزه محترمه سرکار خانم قادری و آقای درخشان اجرا و منعقد می گردد .

مریم که بالای سرم ایستاده بود و قند می سایید، گفت:

-عروس رفته گل بیاره.

-ان شاءالله همیشه زندگی اشون به بوی خوش گل مطهر باشه.

بعد دوباره خطبه رو خوندم این بار فدا که یک طرف پارچه رو گرفته بود، گفت:

-عروس خانم رفتن گلاب بیارن.

این حرف ها و کارها خیلی اذیتم می کرد چون به یاد هیجان های دفعه اول می انداختم اما سعی می کردم تحمل کنم.

دفعه سوم شد و ناگهان باز دلم یاد او افتاد و شکست!

- عروس زیر لفظی می‌خواد.

به جای مادر داماد، پدر داماد بلند شد و با جعبه مخمل دودی رنگی به سمت من اومد. بازش کردم یک سرویس طلا. دهن همه مونده بود بیشتر از همه دهن من.

برای دفعه چهارم خطبه خونده شد و گفتم:

- با اجازه حضرت علی علیه السلام و مادرم حضرت فاطمه سلام الله علیها بله!

صدای دست و سوت بالا رفت. سرم پایین بود تا عاقد رفت حالا زمانی رسیده بود که آقا داماد باید حجاب رو از روز سر من برمی‌داشت .

خیلی نرم این کار رو کرد اما من خیلی سخت شکستم برای تکرار این احساس. زل زده بود به چهره من تموم وجودم درد بود اما سعی کردم بهش لبخند بزنم.

حلقه ها رو برامون آوردن. سر انگشت هام رو توی دستش گرفت و حلقه رو توی دستم کرد. من هم به همون شکل دستش رو برگردوندم و...

کم-کم صدای آهنگ بلند شد و همه وسط رفتن. یه کم که گذشت فدا به سمتون اومد و رو به خاوین گفت:

- آه! بیان وسط دیگه!

نگاهی بهم کردیم. خاوین سرش رو آورد و پرسید:

-بریم؟

یه کم فکر کردم بعد لبخند زوری دیگه ای زدم و گفتم:

-بریم.

رقص دو نفر چه لذت بخشه!

دلم رو میزنم به دریا بی قایق

عشق جانم تو چی می‌دونی از حال یه عاشق

از سرم دیگه نمیره عشقه تو عشق جانم

می‌ترسم یه روز نبینمت من باز دل نگروم عشق جان

وای من همه چی معلومه تو حالت چشم‌های من

به همه میگه چیه تو دله رسوای من پر احساسه وجودم

وایهمن داره عشق میریزه از طرز نگاهای من

جای من خالیه پیشت یار زیبای من بگو من عشقه تو بودم

خوبه که خوبه حالت منم ایده آلت اسممه تو فالت عشق جانم
دنیامی اونیکه می خوامی عشق جانم عشق جانم هوامی تو همه ی نفسامی عشق جانم
دل خوشیمی تو حاله خوب این روزها عشق جانم نرو از قلبم زوده زود زود بیا عشق جانم
وای من همه چی معلومه تو حالت چشم‌های من
به همه میگه چیه تو دله رسوای من پر احساسه وجودم
وایه من داره عشق میریزه از طرز نگاهای من
جای من خالیه پیشت یار زیبای من بگو من عشقه تو بودم
خوبه که خوبه حالت منم ایده آلت اسممه تو فالت عشق جانم
(عشق جانم از امین رستمی)

دیگه تا آخر مهمونی چیزی نفهمیدم نخواستم هم چیز بفهمم. شام رو آوردن بینید شروع به خوردن کردم. خاوین پرسید:

- اذیتی از این که من کنارتم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-نه، اصلا.

- حالت خوبه؟

- آره، عالیم!

و لبخند زوری زدم و توی دلم خوندم.

گفت:

-احوالت چطور است؟

گفتمش:

عالی ست مثل حال گل ...

حال گل در چنگ چنگیز مغول

#قیصر_امین پور

بعد سعی کردم با اشتهای بیشتری بخورم اما فایده ای نداشت. مهمون ها که رفتن فدا گفت:

- تبسم جون می مونی دیگه؟

همون موقع کامیار اومد و گفت:

- بریم؟

فدا گفت:

-نه تبسم بمونه!

کامیار به من نگاه کرد. سعی کردم با نگاهم التماسش کنم که نذاره کامیار هم فهمید و با خنده گفت:

-امشب اگه بمونه داداشتون کلمون رو می‌کنه که اون بچه های فضول رو تا صبح می‌خوام باهاش تنها بذاریم. باشه یک شب دیگه.

فدا ناراحت به من نگاه کرد. وقتی دیدم ذوقش کار شد، خواستم چیزی بهش بگم که یک دفعه ای دوباره سر ذوق اومد.

- آخ جون داداشم! من هم امشب میام پیش داداشم شوهرم مسافرت کاری خونه نیست.

کامیار دوباره به من نگاه کرد که شونه ای بالا انداختم. رو به فدا گفت:

-اگه خانوادتون اجازه دادن قدمتون روی چشم.

فدا بدو رفت اجازه بگیر. لبخند تلخی توی دلم زدم اگه من هم اون بلا سرم نمی‌اومد الان مثل فدا هنوز پر شور و شوق بودم.

چند دقیقه بعد هدیه ها رو توی کیفی ریختم و آماده رفتن شدیم. مامان خاوین هم خودش رو بزور به ما چسبونده بود تا بیاد نیهاد رو ببینه هر چند که من احساس می‌کردم توی همچین روزی که نیهاد عصبانی هست این کار درست نیست اما مگه به این جور حرف ها گوش می‌کرد؟

توی ماشین خوابم برد. به خونه که رسیدیم مریم بیدارم کرد و همه بالا رفتیم، فکر کنم اولین نفری بودم که به جای این که شب اول نامزدی خونه شوهرم باشم یا شوهرم بیاد خونه ما، مادر و خواهر شوهرم رو خونمون آورده بودم.

وارد خونه شدیم. هیچ کس توی حال نبود و این نشون می‌داد که خوابیدن. ناخودآگاه همه نفس راحتی کشیدیم. قرار شد کامیار توی حال بخوابه تا مادر و خواهر نیهاد بتوانند باهاش توی یک اتاق بخوابن.

به اتاق رفتیم. اول نگاه خسته ای به بچه ها انداختم بعد لباس هام رو با یک تیشرت سفید و شلوارک آبی روشن عوض کردم. مریم داخل اومد و گفت:

- بشین موهات رو برات باز کنم.

- ای خدا خیرت بده!

پشت میز نشستیم. هرچی من خسته بودم اون سرخوش بود و با حوصله موهام رو وا کرد.

-فردا دوباره آرایش کن چشم خانواده شوهرت کور بشه.

-از همین حالا این طور چیزها به من یاد نده.

- تو که خودت دیدی چطور آدم هایی هستن.

چیزی نگفتم. هردو رفتیم روی تخت دراز کشیدیم. مریم گفت:

-تبسم یک چیزی ازت بپرسم؟

-لابد می‌خواهی بپرسی چه حسی به ازدواج دوباره ام دارم.

سرش رو تکون داد.

-راستش... شروع دوباره رو دوست دارم!

لبخند روی لبش نشست.

-عالیه!

بعد پیشونیم رو بوسید.

-خوشبخت بشی نفسم!

صبح با تکون‌های مریم بیدار شدم.

-آه، بذار بخوابم.

پاشو خانواده شوهرت دارن میرن.

نیم خیز شدم.

-چرا به این زودی؟

-مثل این که نیهاد صبح زود با ادوارد و تیام رفته و یک نامه گذاشته من میرم مسافرت، بچه‌ها رو هم پی بدم که مزاحم

تون نباشند. نوشته بود برای عروسی برمی‌گردیم.

دیگه خواب کلا از سرم پریده بود.

-یا خدا!

سری به معنی تاسف تکون داد.

-کارهای نیهاد رو فقط خودش می‌فهمه. بریم؟

-بریم.

بیرون رفتیم و سلام و احوال‌پرسی کردم. فدا بلند شد و با سرخوشی باهام روبوسی کرد. اما مامانش یک سر تکون داد و

درحالی که روش به سمت دیگه ای بود سری تکون داد. نگاهم رو از صورت خیس اشکش گرفتم و به فدا دوختم. ولی تا

اومدم حرفی بزنم، مامانش به صورت یک دفعه ای بلند شد و گفت:

-ما بریم دیگه.

بعد به سمت در رفت. با این که بهم برخورد اما با اشاره مریم به بدرقه شون رفتیم. فدا قبل از رفتن گفت:

-گفتم ظهر خاوین بیاد دنبالت بریم باهم دور بزنیم.

-مرسی گلم!

اون ها که رفتن مریم گفت:

-زود باش آماده شو.

با تعجب نگاهش کردم.

-چرا؟!!

-باید بریم یک دست مانتو شلوار درست و حسابی بخری؛ اون های دیگه همش تکراریه.

-، چرا؟!!

-گفتم حاضر شو.

بعد خودش به سمت اتاق دوید و توی چند دقیقه خاطر بیرون پرید. با دیدن من که از همون موقع ایستاده بودم و به در زل

زده بودم، جیغ کشید:

-تبسم!

سریع داخل اتاق پریدم و توی چند لحظه آماده شدم. سریع به بازار رفتیم و بعد از چهل دقیقه گشتن مانتوی شیک سفید با

شلوار مشکی و شال آبی تیره و یخی گرفتیم با ست کیف و کفش آبی تیره است، بدل شکل طلا با نگین های یخی هم

گرفتیم. وقتی توی خونه پوشیدمشون مریم با ذوق گفت:

-عین فرشته ها شدی عشقم!

چشمکی از توی آینه بهش زدم. طبق عادت تند نشوندم و رژ لب کرم، پن کیک، رژ لب کالباسی، رژ گونه خردلی با سایه کم

حال استخونی. مریم داشت بهم یاد می داد چیکار کنم که زنگ رو زدن. سریع به سمت در خیز برداشتم اما دم در سعی کردم

با شخصیت بازش کنم.

-سلام!

جواب سلام رو داد و در حالی که دست گل مریمی دستش بود به سر و پام نگاه کرد من هم همین کار رو کردم. پیراهن

بادمجونی پوشیده بود با شلوار لی تیره و آستین هاش رو بالا زده بود. دست گل رو به سمتم گرفت.

-گل برای گل!

با لبخند از دستش گرفتم.

-وای ممنون! شما خودتون گل هستین!

کنار ایستاد من جلوتر حرکت کردم تا به ماشین رسیدیم. در رو برام باز کرد نشستم و ماشین رو به حرکت در آورد. با خجالت

پرسیدم:

-کجا بریم؟

-اول می ریم یک کباب مشتی می زنیم توی رگ، بعد می ریم هر جا که شما بخوان.

لبخند کوچیکی زد.

-بریم.

به یک کبابی بردم و پشت میز نشستیم. برای هر کدومون دو تا کباب سفارش داد هر چند که می‌دونستم با دو تا سیر
نمیشم اما چیزی نگفتم. تا انتهای کباب‌ها رو خوردیم و حرف نزدیم بعد از کباب پرسید:

-خب، کجا بریم؟

_شما کجا دوست دارید؟

- نه دیگه، انتخاب با شماست.

یه کم فکر کردم بعد گفتم:

-بریم باغ وحش.

موافقت کرد. دست هامون رو که چرب شده بود شستیم و سوار ماشین شدیم. وقتی به باغ وحش رسیدیم، گفت:

-شما منتظر بمونید من برم بلیط بگیرم.

بدون مخالفت منتظر ایستادم بعد از چند دقیقه با قیافه دماغ برگشت.

-چی شد؟ بلیط هاشون رو تموم کرده بودن؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

-نه، ولی...

ادامه نداد پرسیدم:

-ولی چی؟

-بریم یک جایی که ارزون تر در بیاد؟ آخه تازه پول کباب دادم الان اگه بخوام این همه پول برای بلیط بدم، زور هست.

ناراحت شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم بالاخره هر آدمی بدی هایی داره.

-باشه. من که از اول گفتم خودتون انتخاب کنید.

-کوهسنگی بنظر من خوبه، خرجی هم نداره.

خلاصه من اولین روز تقدیم با همسر توی کبابی کوچیکی ناهار خوردیم و توی کوهسنگی بدون خوردن حتی یک بستنی
قدم زدیم. باز هم خدایا شکرت!

کم-کم کارهای عروسی رو انجام می‌دادیم. جالبی این بود که خاوین وقتی فدا همراهمون بود حسابی خرج می‌کرد اما وقتی
دو نفر باهم بودیم زیاد خرج نمی‌کرد حتی دیر به دیر می‌اومد و من رو بیرون می‌برد تا مجبور نباشه زیاد خرج کنه.

دو روز قبل از عروسی مون نیهاد برگشت و در کمال تعجب گفت می‌خواد توی یکی از اتاق های خونه پدرش زندگی کنه. این

ماجرا همه رو متعجب و ذوق زده کرد.

دوباره از خونه شون دیدن کردیم. به ما یک اتاق حدودا هشتاد متری داده بودن و یک اتاق هم به نیهاد و بچه هاش. اتاق ما به اندازه کافی بزرگ بود، خودش اندازه یک سوئیت کامل بود برای همین خواستم قبل از عروسی یک اتاق و یک آشپزخونه کوچیک براش درست کنند.

همین کارها چند ماهی عروسی رو عقب انداخت. چهار رو با وام هایی که نیهاد و کامیار قرض کردن تونستیم بگیریم. دو تا قالی ذغالی و سفید یک دست مبل استخونی، تلوزیون و امکاناتش، یک تابلو من و خاوین کنار هم تنها وسایل حال بودن. اتاق هم برای ما بود و هم برای بچه هاست چوب ارزون قیمتی خریده بودن به رنگ مشکی با قالی فانتزی استخونی، رو تختی طوسی و یک تابلو که فضای خاکستری رنگی داشت و روش نوشته بود ای عشق بین ما من چه کردی...
جز اون یک تخت هم برای آپامه گذاشته بودیم. تیام خم قرار بود با نیهاد بخوابه. حالا پدر و مادرشون که کوروش خان و املیا چون صداشون می‌زد، نیهاد و بچه هامون، فرهاد و ما توی یک خونه زندگی می‌کردیم.

چون توی همه مراحل نیهاد همراهمون بود خاوین جرات نکرد، خسیسی کنه. لباس عروس دنباله دار و پر از لختی، پختی اجاره کردیم و ست طلای قشنگی گرفتیم با کفش های پاشنه بلند استخونی.

کت و شلوار آبی نفتی با پیراهن سفید کراوات گذاشتم بگیره نمی‌خواستم خیلی رسمی بشه. نیهاد، فرهاد و کامیار کت و شلوارهای ست مشکی با پیراهن های عنابی و کراوات های شرابی، قرمز روشن گرفتن.

برادر های دیگه خاوین هم کت و شلوار خرمایی با پیراهن های کرم و کراوات های خرمایی گرفتن. برای ادوارد و تیام هم کت و شلوارهای بادمجونی و پیراهن های قرمز گوجه ای با کراوات های بادمجونی، گوجه ای گرفتیم.

فدا، مریم و جاری هام به قصد ساق دوش شدن پیراهن های یک شکل پوست پیازی گرفتن. زن خشایار گلنار و جاری دیگه ام رها بود. گلنار کم حرف و تیزهوش بود. رها برعکس اون. برای نسیبه، یاسمن زهرا و آپامه ست لباس گلپهی گرفتیم.

-چه حسی داری عروس خانم؟

این رو بهار آرایشگر پرسید. لبخند بزودی زدم.

- راستش حس خاصی ندارم.

- واه، مگه میشه؟

با همون لبخند کج و کوله گفتم:

-شده دیگه.

همون موقع فدا به داخل اتاق اومد.

- وای هنوز کامل نشده؟

بهار دوباره گفت:

- واه! مگه عروس به این زودی حاضر میشه؟

-فدا رها نیومد؟

ایشی کشید.

-نه بابا، مگه اون به این زودی دست از لوس بازی هاش بر می‌داره؟ تا مامان بدبخت من رو به غلط گردن خنده به آشتی نمی‌کنه.

بعد بیرون رفت توی دلم گفتم مامانت با زخم زبون هاش پدر طفلک رو در آورده حالا میگی لوس بازی؟ آرایش تموم شد. رژ لب فندقی، رژ گونه آلبالویی و سایه کم حال سفید.

-کارت تمومه.

بلند شدم و بعد از تشکر به سمت سالن رفتم. اولین نفر فدا بود که متوجه من شد.

-مثل پرنسس ها شدی عزیزم!

همه تعریف کردن جز املیا چون که با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-پر سن تر دیده میشی عزیزم!

به روی خودم نیاوردم و منتظر داماد شدم. دوباره املیا چون گفت:

- به این بچه هات زیاد نزدیک نشی، می‌فهمند بچه داری آبرومون میره.

باز هم به روی خودم نیاوردم. در واقع اصلا برام مهم نبود انقدر درد و گرفتاری درونی داشتم که وقت و حوصله سر و کله زدن با بقیه رو نداشتم. اعلام کردن داماد اومد. بلند شدم و ایستادن بقیه هم جز فدا حجاب کردن. داماد داخل اومد دست گلی با گل های نیلوفری توی دستش بود. جلوتر که اومد متوجه شدم دست گل مصنوعی اصلا باورم نمیشد، چطور ممکنه همچین کاری کنه؟!

این جا هم برای خودم نیاوردم خاوین روبه‌روم قرار گرفت و در حالی که گل رو به سمتم می‌گرفت با صدای آرومی گفت:

-عجب پرنسسی هستی بانو!

لبخند زوری زدم و در حالی که سعی داشتم عصبانیت رو از خودم دور کنم گل رو گرفتم. شل رو سرم کردن و دست توی دست خاوین بیرون رفتیم. کامیار، پدر و برادرهای خاوین منتظر ایستاده بودن. به نیهاد نگاه کردم که از زیر اون عینک آفتابی لبخندی بهم زد. جواب لبخند رو دادم و به سمت ماشین خاوین که با گل های مصنوعی نیلوفری و یاسی تزیین شده بود، رفتیم.

سوار که شدیم خواستم اعتراض کنم اما چون می‌دونستم خاوین آدم بی منطقی هست، ترجیح دادم بیخیال بشم و بعد درست و حسابی حالش رو بگیرم. تا خود سالن در سکوت رفتیم. به سالن که رسیدیم پیاده شد و در رو برام باز کرد. خودم پیاده شدم اما درآوردن اون دامن بلند یکم طول کشید.

-آه، بدو دیگه فیلم بردار منتظر هست.

-خیلی خب بابا، اومدم.

-چه عجب ما صدای خانم رو شنیدیم!

زیر لب گفتم:

- لیاقت نداشتی.

و همون موقع انتهای دامن رو بیرون کشیدم و مرتب کردم.

-چی گفتی؟

لجباز نگاهش کردم.

-همون که شنوفتی.

اخم کرد و جلوتر از من راه افتاد. جلوی بقیه خجالت کشیدم خدا رو شکر جز افرادی که از آرایشگاه همراه ما اومده بودن و حالتی جلوی در ایستاده بودن تا ما اول به داخل بریم کسی اون جا نبود.

تا خواست از جلوشون رد بشه نیهاد بازوش رو گرفت. کوروش خان و فرهاد جلو اومدن و دست نیهاد رو گرفتن، دو تا برادر دیگه از ترس چند قدم عقب رفتن و کامیار هم پوزخندی زد. از این فاصله رنگ پریده و نگاه ترسیده خاوین رو می دیدم. نیهاد با لحن جدی بهش گفت:

-با عروس بیا.

چنان با سرعت خودش رو به من رسوند که متوجه نشدم کی اومد. با همراه دستم رو گرفت و راه افتادیم. همینطور که از جلوی نیهاد رد می شدم بهش لبخند زدم. عروسی توی باغ ویلا برگزار می شد که باغ برای نشستن آقایون و سالن برای نشستن ما بود.

با ورود ما همه بلند شدن و شروع به دست زدن کردن متوجه بودم که بعضی ها یواشکی به نیهاد اشاره می کنند و باهم پچ پچ می کنند. به سمت سالن رفتیم و فقط زن ها دنبالمون اومدن. در بزرگ شیشه ای رنگ رو مریم و فردا باز کردن و وارد سالن شدیم.

دوباره همه بلند شدن و برامون دست زدن همون دم در مریم و فدا شغل رو از روی سرم برداشتن. از بین مهمون ها رد می شدیم و خوش آمد می گفتیم. با دیدن آشنا های توی روستامون دلم به یاد قدیم ها رفت و شروع به تپش خیلی تندى کرد.

بدتر از بودنشون نگاهشون بود که عذابم می داد. عروسی من و سعید توی خونه شیدا برگزار شده بود و خیلی ساده بود اما این مجلس اشرافی ذهن های مسخر اون ها رو بدجور درگیر کرده بود. وقتی به مدلی عروس و دامن رسیدیم تونستم یک نفس راحت بکشم.

نگاهم رو از کیک سه طبقه گرفتم و به مهمون های خانواده خاوین این ها دوختم. بعضی ها به حرمت حضور خاوین حجاب کرده بودن و بعضی ها هم بی تفاوت در حال رقص بودن. قرار بود رقص پدر و مادر برای این که من نداشتم، گذاشته نشه.

خاوین خیلی زود رفت و همین به آرامشم اضافه کرد و تونستم با خیال راحت به آهنگ گوش بدم.

نسترن با تو دل من

توی گلخونه یاره

وقتی نیستی تک و تنها

لحظه ها رو میشماره

نسترن وقتی میخندی

یه دروغی تو چشاته

نمیگی اما می بینم

دل دیگری باهاته

نسترن ای عشق من حرفی بزن

بگو تروبخدا تو دلت مال کیه

تو حواست جای دیگس

تو خودت نمی دونی بخدا نمی دونی بخدا

نسترن ای عشق من حرفی بزن

بگو تروبخدا این اداها چی چیه

تو دلت یک جای دیگه است

تو خودت نمی دونی بخدا

نمی دونی بخدا نمی دونی

بخدا نمی دونی بخدا

یه کم که گذشت با اصرار جوون ها به وسط سالن رقص رفتیم. حالا من می رقصیدم و بقیه شکل دایره دورم می رقصیدن. همه نشستند و یکی یکی پاشدن باهام رقصیدن، بعضی هاشون دخترهای روستا بودن که الان هر کدوم مادر شده بودن و بعضی هاشون هم دخترهای خانواده خاوین.

کلی شاباش جمع کردم. بالاخره اجازه دادن سر جام بشینم اما هنوز رقص ها ادامه داشت و سرگروهشون هم مریم و فدا بودن. موزم رو تیکه کردم و شروع به خوردن کردم همون تیام رو دیدم که از در سالن داخل اومد. از این که از سالن مردانه اومده بود، این جا خوشحال شدم بودنش خیلی آروم می کرد.

منتظر رسیدنش بودم اما تا وسط راه بیشتر نیومده بود که املیا جون به سمتش دوید و بازوش رو گرفت و جلوی چشم هام بچه ام رو برای این که نفهمند عروسشون یک بچه داره از سالن بیرون کرد. ناخودآگاه بغض کردم دیگه این جای حرفم معلوم

مثل همیشه به روی خودم نیاوردم!

یکم که گذشت همه حجاب کردن تا مردها داخل بیان. من هم حجاب کردم چند ثانیه بعد مردها که شامل خانواده خاوین، کامیار و نیهاد بودن وارد شدن. کامیار سمت راست ایستاد و خانواده خاوین سمت چپ اما در مقابل نگاه متعجب همه نیهاد اومد و کنار کامیار ایستاد.

خاله خاوین جلو اومد و شروع به خوندن هدیه ها کرد.

-خانواده داماد سرویس طلا هدیه به عروس خانم.

همه دست زدن در حالی که هدیه بعدی رو برمی داشت، گفت:

-عروس خانم هم که کسی رو نداره.

یک حالت بدی توی مجلس حاکم شد ناخودآگاه بغض کردم و برای این که کسی نفهمم سرم رو پایین انداختم.

-یک سینه بند طلا از برادر آقا داماد خشایار و همسرش.

همه دست زدن اما من توی این دنیا نبودم.

-از طرف برادر آقا داماد خوشیار و همسرش یک خلخال طلا تقدیم به عروس خانم.

دوباره دست زدن و کل کشیدن.

-از طرف برادرشون آقا فرهاد یک ست فیروزه، نقره.

دوباره همه دست زدن.

-از طرف خواهرشون فدا جان یک انگشتر برلیان.

باز هم صدای دست حالا همه منتظر بودن که هدیه نیهاد به عنوان برادر داماد خونده بشه اما همچین چیزی نبود. هدیه بعدی رو برداشت.

- از طرف برادر عروس؟!!

نگاهی به جمع انداخت من هم تعجب کردم و سرم رو بالا آوردم اسم رو خوند:

-نیهادا! نیهاد کیه؟!!

حق داشتن چون اون ها نیهاد رو با اسم اصلیش می شناختن. وقتی نیهاد دستش رو بالا برد با بهت گفت:

- ارژنگ!

باز هم جوی خراب شد اما این بار سرم بالا برد و لبخند زد. خالش با لحن بدی گفت:

- حالا مثلا برادر عروس خانم یک آپارتمان.

با بهت و ذهن باز به نیهاد زل زدیم که لبخندی تحویلیم داد. اصلا نمی فهمیدم کی این رو گرفته بود و با کدوم پول!

هدیه کامیار و مریم رو هم باز به عنوان برادر عروس خوندن:

-یک انگشتر طلا.

بقیه دوست ها و اقوام بودن که بیشتر پول نقد و سکه داده بودن. مردها رفتن وسط برقصدن البته نیاز به گفتن نبود که نیهاد نرفت. نگاهش کردم سنگینی نگاهم رو احساس کرد و به سمتم برگشت. با لبخونی تشکر کردم و با نیشخند کم رنگی جواب گرفتم.

حالا مردهای دیگه رفتن اما داماد ندموند تا عروس برایش برقص و رقص دو نفره برن. رقص عروس داشتیم اما رقص دو نفر با وجود این که من خیلی علاقه داشتیم اما چون شاه داماد نمی خواست نداشتیم.

آهای عروسک جون عروسک جون

دست و دلم می لرزه نبینمت یه لحظه

لبات اگه بخنده به گریه هام می ارزه

شب شد و گیج و خستم در خونتون نشستم

سوگلی نگاه کن من به ساز تو برقصم

نگو دیره نه نگو دیره دل من آروم نمی گیره

دوری زدم و دست هام رو به حالت ضرب دری روی صورتم آوردم.

آخه بگو توی دل من کی می تونه جات رو بگیره

تو چشم هات یه عشقه می باره چیکه چیکه

بغل کن تو دست هات بشم من تیکه تیکه

تو چشم هات یه عشقه می باره چیکه چیکه

بغل کن تو دست هات بشم من تیکه تیکه

در حالی که با یک دستم دامنم رو گرفت بودم دست دیگه م رو تگون تگون دادم و روی زمین نشستم.

آهای عروسک جون واسه من سرگردون ناز نکن

شب منو تونه خوبه حال دو تامون

آهای عروسک جون واسه من سرگردون ناز نکن

شب من و تونه خوبه حال دو تامون

دست هام رو بالا بردمتا با ناز پایین بیارمشون.

تو چشم هات یه عشقه می باره چیکه چیکه

بغل کن تو دست هات بشم من تیکه تیکه

تو چشم هات یه عشقه می باره چیکه چیکه

بغل کن تو دست هات بشم من تیکه تیکه

آهای عروسک جون دست و دلم می لرزه نبینمت یه لحظه لبات اگه بخنده به گریه هام می ارزه

(آهنگ عروسک - میثم ابراهیمی)

روی زمین نشستم و دوتا دست هام رو روی دامنم و سرم رو پایین انداختم. همه شروع کردن به دست زدن سرم رو بالا آوردم و به خاوین که با لبخند به من زل زده بود نگاه کردم.

بلند شدم و دوباره سر جام نشستم. خاوین گفت:

- معرکه بود عزیزم!

لبخند زوری زدم. دوباره مردها رفتن و رقص ها رو تحمل کردم. تا وقت شام رسید. شام مرغ بود و میز ما رو به بهترین شکل ممکن تزیین کرده بودن. هر دو پشت میز نشستیم فیلم بردار اومد دستور بده که گفتیم:

-گرسنه ام، اصلا حوصله مسخر بازی ندارم.

فیلم بردار با بهت نگاهم کرد. قبل از این که بتونه دفاعی کنه، گفتم:

_خواهش می کنم ما رو تنها بذارین می خوام با هم سرم صحبت کنم.

بدون مخالفت بیرون رفت. به خاوین نگاه کردم که داشت لبخندش رو می خورد.

-برای چی گل ها مصنوعی هستن؟

اخم کرد.

-مگه مشکلی هست؟

-خودت چی فکر می کنی؟

شونه ای بالا انداخت.

-به نظر من که نیست.

قاشق و چنگالم رو به بشقاب کوبوندم.

-یعنی تو نمی دونی که یک برای عروسی گل ها باید طبیعی باشه.

جدی نگاهم کرد.

- اما نه برای یک زن بیوه.

طاقت نیاوردم و دستم رو محکم توی صورتش کوبوندم. با اخم نگاهم کرد بعد دستش رو بالا برد سیلی اش روی زمین انداختم. صدای دو سیلی همه نگاه ها رو به سمت ما که پشت پرده بودیم برگردوندند. آروم-آروم گریه می کردم. تا حالا سیلی نخورده بودم تمام تنبیه شیدا ضربه زدن با دست به کتف بود و نیهاد هم در حد خودکار لای انگشت گذاشتن و ضربه های سنجیده زدن به شکم بود اون هم با پشت دست. سعید هم هیچ وقت از گل نازک تر بهم نگفته بود! نفهمیدم چقدر گذشته بود اما نیهاد رو دیدم که بی رحمانه خاوین رو زیر مشت و لقمه گرفته بود. نگاهی به جمعیت کردم جز فدا و کامیار هیچ کس جرات نزدیک شدن بهش رو نداشت. با التماس گفتم:

- نیهاد غلط کرد! نیهاد خواهش می کنم!

صدام رو شنید و به سمتم برگشت. چنان چشم هاش قرمز بود که از ترس سرجام خشکم زد. با عصبانیت رو به مریم کرد و گفت:

- پایین توی ماشین منتظر تونم.

اون که رفت املیا به سمت خاوین دوید و کنارش روی زمین نشست.

- ای وای بچه م! خاوین جان چشم هات رو باز کن.

خاوین واقعا بیهوش شده بود و تمام تنم می لرزید. بقیه به سمت خاوین دویدن مریم دستم رو گرفت و من رو دنبالش کشید. در حالی که چیزی سرم نبود به سمت راهرو رفتیم از پرو حجابم رو برداشت و پایین رفتیم. کنار پله ها مجبور شدیم پشت دیوار قایم بشیم چون مردها داشتن از پله های اون سمت بالا می دویدن تا ببینند توی قسمت زن ها چه اتفاقی افتاد.

توی این فاصله مریم حجاب رو روی سرم انداخت و من رو دنبال خودش کشید. کامیار و نیهاد توی حیاط کنار ماشین بودن. نیهاد کلافه راه می رفت و کامیار سعی داشت آرومش کنه. به نزدیکشان که رسیدیم حجاب رو عقب تر دادم. نیهاد با عصبانیت به سمتم اومد و دستش رو بالا برد از شدت وحشت گریه ام دو چندان شد و دستم رو روی صورتم گرفتم. نگاهی به صورت سرخم کرد و دستش رو پایین انداخت.

-سوار شو.

بدون مخالفت عقب نشستم و مریم هم کنارم. تمام راه نیهاد سرم داد می کشید:

- مگه همه مثل سعید باید باشند؟ تو که عرضه نداری زن زندگی باشی غلط می کنی که حرف ازدواج دوباره رو می زنی! اصلا تو که دیدی با این خصوصیت هاش کنار نمیای چرا توی همون دوران نامزدی نگفتی؟ کسی توی شب عروسیش می زنه توی گوش شوهرش؟

من هم تمام راه گریه می کردم. به خونه که رسیدیم نیهاد گفت داخل نمیاد وقتی ازش پرسیدیم چرا جواب نداد اما سریع حواسم جمع شد که بچه ها رو جا گذاشتیم. توی سرم زدم.

-وای خدا بچه ها!

مریم و کامیار هم هل شده بودن. کامیار سر کرد اوضاع رو بدست بگیره.

- این رو ببر بالا که با لباسش آبرومون رو می‌بره.

با گریه دنبال مریم راه افتادم.

-مریم همسایه مون بود، آبرومون رفت.

جوابی نداد. از آسانسور که پیاده شدیم نگاه کرد کسی نباشه بعد وارد خونه شدیم. برق رو روشن کرد و به سمت آشپزخونه رفت. من هم کلافه روی صندلی تلفن نشستم. مریم با دو تا لیوان آب قند برگشت و یکیش رو به سمتم گرفت. بدون مخالفت از دستش گرفتم و سر کشیدم اما حالم رو بهتر نکرد و دوباره زیر گریه زدم. بازوم رو گرفت.

-بیا لباست رو عوض کن بیشتر از این آبرو ریزی نکن.

بدون مخالفت دنبالش راه افتادم. لباسم رو عوض کردم همون موقع صدای در اومد متوجه شدم نیهاد اومده مریم با خوشحالی که از حال قبلش غیر باور بود گفت:

- صدای بچه ها اومد!

بعد بیرون دوید. صدای تیام رو شنیدم که می خواست وارد بشه اما مریم نداشت و گفت مامان خوابه. آرایشم رو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم چیزی بیشتر از خوابیدن الان آرومم نمی‌کرد.

صبح با حرف زدن های توی خواب تیام چشم باز کردم. دستی روی موهای پسرکم کشیدم و نیم خیز شدم توی خوابم هم لحظه های عروسی تکرار میشد پس نیاز به یادآوری نبود. نگاهی به دور و برم کردم نه خبری از مریم بود و نه آپامه.

بلند شدم، لباس خوابم رو عوض کردم و بیرون رفتم. توی هال هم سوت و کور بود فقط نیهاد توی آشپزخونه داشت برای خودش لقمه درست می‌کرد. با تردید جلو رفتم. متوجه من شد اما بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- بیا صبحانه بخور، ضعف کردی.

با ترس پرسیدم:

-بچه ها؟

باز هم با همون حالت جواب داد:

_کامیار و مریم که قرار بود امروز راه بیوفتن، بلیط داشتن نسیبه رو مریم با خودش برد. آپامه هم از صبح گذاشت توی اتاق کنار من تا تو راحت بخوابی. ادوارد هم توی خونه دوستش داره بازی می‌کنه.

حالا هر دو سکوت کردیم. با ناراحتی صداش زدم:

-نیهاد!

جوابم رو نداد، بغض کردم.

-نیهاد خواهش می‌کنم!

برگشت و نگاهم کرد زیر گریه زدم.

-ببخشید!

با آرامش گفت:

- من به تو چی بگم تبسم؟ ببین با لوس بازی هات چه بلایی سر خودت آوردی!

جوابی نداشتم بدم و به گریه کردن ادامه می‌دادم. دلش برام سوخت و گفت:

-گریه نکن دیگه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا شاید جلوی گریه کردنم رو بگیرم اما فایده ای نداشت. وقتی متوجه اتفاق افتاده شدم که سرم روی سینه سپرش بود و دستش روی سرم.

-هیس! برای اتفاقی که راه برگشت نداره گریه نکن، آرام باش.

چشم هام رو بستم و گریه م ناخودآگاه کم شد. تا حالا نیهاد هیچ وقت بغلم نکرده بود، حتی وقتی کوچیک بودم. ازم فاصله گرفت و به صورتم زل زد.

-خوبی؟

نگاهش کردم. برای چی همیشه عینک می‌زنه؟ مگه چشم هاش چه شکلیه؟

-چی شد؟

به خودم اوادم.

-آروم شدم، ممنون!

سری تکون داد و ازم فاصله گرفت.

- برو صورتت رو بشور بعد بیا صبحانه بخوریم.

به سمت دستشویی رفتم اما قبل از این که بهش برسم معدم بهم ریخت. با تمام سرعت به سمت دستشویی رفتم و درش رو

باز کردم. چند بار عق زدم اما چون چیزی نخورده بودم، بالا هم نیاوردم.

نیهاد پشت در ایستاده بود و داخل نیومدم وقتی متوجه شد، دیگه عق نمی‌زنم با نگرانی پرسید:

-تبسم! حالت خوبه؟

در حالی که هنوز حالم بد بود، گفتم:

-آره .

- بیا بیرون ببینم.

آروم بیرون رفتم. نگاهی به سر و صورتم انداخت.

-معلومه چقدر خوبی! سریع حاضر شو می‌ریم دکتر.

-نیازی...

با تحکم گفت:

-تبسم!

بدون مخالفت آماده شدم و دنبالش راه افتادم. توی راه احساس کردم نیهاد استرس داره.

-چرا انقدر نگرانی؟

به خودش اومد.

-هان؟

- برای چی انقدر استرس داری؟

با صدای آرومی گفت:

-هیچی.

-خب بگو.

-راستش...

ادامه نداد.

-راستش چی؟

-نگرانم دوباره باردار شده باشی.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم پیام بعد داد کشیدم:

-نگه دار دیوونه!

تعجب کرد و نگاهم کرد اما چشم هاش معلوم نبود.

-گفتم نگو دار!

-چرا؟

-تو راجب من چی فکر کردی؟! با اون داداش تو فکر کردی من انقدر اعتماد می‌کردم؟! نگو دار!

نفس عمیقی کشید که صدایش توی کل ماشین پیچید.

-حالا چرا انقدر ناراحت شدی؟ چیزی...

-نگه دار نیهاد، نگو دار!

با عصبانیت گفت:

ببند دهنتم رو تبسم! امروز به اندازه کافی اعصابم رو خورد کردی!

از دادش ترسیدم و سرم رو پایین انداختم؛ اما آروم آروم به گریه افتادم. با لحن آروم تری گفتم:

- بزرگ شو تبسم، بزرگ شو.

بعد ماشین رو به سمت خونه برگردوند. وقتی برگشتیم فرهاد رو دیدیم که دم در ایستاده. نیهاد بدون این که پیاده بشه از شیشه پرسید:

- تو این جا چیکار می کنی؟

فرهاد متوجه ما شد و به سمتمون برگشت.

- سلام.

هر دو جوابش رو دادیم. به سمت ماشین اومد و از توی شیشه گفتم:

- میشه پیام بالا صحبت کنیم؟

- این جا باید بگی؟ برو کنار ماشین رو ببرم داخل پارکینگ، میایم.

فرهاد کنار رفت و نیهاد ماشین رو پارک کرد. پیاده شدیم جلو اومد و باهامون دست داد. نگاهی به پلاستیک توی دستش کردم اما چیزی نگفتم. باهم بالا رفتیم. روی مبل ها که نشستیم احساس کردم فرهاد یه کم ترسیده. می دونستم از نیهاد ترسیده اما برای چی؟! بلند شدم و چای رو دم کردم. پسر ها هم صحبت می کردن بیست دقیقه ای طول کشید تا چای درست بشه با میوه براشون بردم. نیهاد همینطور که چایش رو می خورد، گفتم:

- فرهاد!

- بله داداش!

- من تا حالا، جز زمانی که دست خودم نبود به کس توهین کردم یا با خشونت برخورد کردم؟

یه کم فکر کرد بعد گفتم:

- نه، اصلا! چطور؟

- پس چرا الان می ترسی که به من بگی؟

- آها از اون لحاظ!

یکم این پا و اون پا کرد بعد پلاستیک توی دستش رو روی میز وسط گذاشت. کنجکاو نگاهش کردیم که گفتم:

- این وسایلی هست که برای خاوین گرفته بودین.

سریع گرفتم چی میگه بلند شدم و گفتم:

- الان چیزهایی که برام گرفته رو جمع و جور می کنم.

چند دقیقه طول کشید که پلاستیک رو رو به روش گذاشتم. با شرمندگی گفت:

- ببخشید! من نمی‌خواستم اما کسی جز من هم جرات نداشت بیاد بده.

لبخند زوری زدم.

-نه، مشکلی نیست.

نیهاد جواب داد:

-ما می‌خوایم یک مسافرت بریم حال و هوامون عوض بشه تو هم میای؟

من که از مسافرت خبر نداشتم با تعجب نگاهش کردم، فرشاد با شادی گفت:

-آره، حتما.

-به فدا هم بگو اگه می‌خواد بیاد .

-کجا میریم؟

-اگه خدا بخواد کیش.

-کی ها هستن؟

-ما و مریم این ها با بچه هامون.

-خوبه، حتما میام.

بعد چایش رو هورت کشید و بلند شد .

- پس فعلا از ما خداحافظ!

- خدا به همراهت!

از کنار من که رد میشد، یک خداحافظی گفت و من هم با یا علی زیر لب جوابش رو دادم.

اون که رفت به سمت نیهاد رفتم و با هیجان گفتم:

-چرا بهم نگفته بودی؟

پوفی کشید.

-برای ماه عسلت این مسافرت رو کنار گذاشته بودم.

دوباره دلم گرفت و سرم رو پایین انداختم. آهی کشید و به اتاقتش رفت. وسایل خودم و بچه ها رو بستم. بچه ها هم وقتی

فهمیدن می‌خوام مسافرت بریم کلی ذوق کردن. فردا یک اسنپ گرفتیم تا فرودگاه اونجا فهمیدیم فدا حاضر نشد بیاد.

فهمیدم از بهم خوردن این ازدواج خیلی ناراحت شده.

فرودگاه خیلی قشنگ بود و بازار نازی هم داشت. بلیط ها رو که گرفتیم من و ادوارد با هم کنار پنجره افتاده بودیم، نیهاد با

تیام و فرهاد تنها. اولین بار بود که سوار هواپیما می‌شدم. برای بلند شدنش یه کم استرس داشتم اما اذیتی نداشت. راه طولانی بود و آپامه و نسبیه هم به نوبت به گریه می‌افتادند. تیام هی پیش من می‌اومد و ادوارد غر غر می‌کرد برای همین راه یک ساعت و نیم به نظرم یک سال و نیم طول کشید.

پامون رو که بیرون گذاشتیم داغی هوا نفسمون رو برید. سریع سوار یک اتوبوس شدیم و به سمت سالن فرودگاه راه افتادیم. چند دقیقه اونجا معطل شدیم و بالاخره یک ماشین گرفتیم و به سمت هتل گراند راه افتادیم. فضای بیرونی هتل زیبا بود و توی لابی نت مجانی داشت. سوار آسانسور شدیم و بالا رفتیم من و بچه کوچیک ها توی یک اتاق سه تخته و اون سه تا توی یک اتاق بودن.

از اتاقش خوشم میومد. کلا من از رنگ های نارنجی و قهوه ای خوشم نمی‌اومد هرچند که اتاق تمیز و زیبایی بود. دخترها رو روی تخت دو نفره گذاشتم و تیام هم قرار شد روی تخت یک نفره بخوابه. وسایل رو توی کمد جا دادم سه شب و چهار روز قرار بود بمونیم و ترجیح دادیم شب اول استراحت کنیم. در زدن.

-بله!

-من هستم تبسم خانم.

فرهاد بود. شال روی سرم انداختم بعد به سمت در رفتم و بازش کردم.

- بفرمائید!

نگاهی به سر و شکلم انداخت بعد گفت:

- احساس کردم با بچه کوچیک ها خیلی اذیت می‌شین. نسبیه رو بدین من ببرم اتاق خودمون، شیرش هم احتیاطی می‌برم اگه خیلی نیاز شد برش می‌گردونم.

نفس عمیقی کشیدم.

- ای خدا خیرتون بده!

بعد نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

- نسبیه یکم بد قلقه، اگه جای خودم بمونه بهتره، شما آپامه رو ببرین لطفا.

چیزی نگفت آپامه رو با وسایل مورد نیاز چند ساعتش به فرهاد دادم و رفت. ساعت یازده شب بود که نسبیه خوابید من هم آپامه رو تحویل گرفتم و در حالی که برای تیام قصه می‌خوندم، خوابم برد. صبح بیدارم کردم برای صبحانه سیف سرویس سوسیس و شیر برداشتم و روی یکی از مبل ها نشستیم. فرهاد که با بشقاب پر روبه‌روم نشسته بود با تعجب گفت:

- همین قدر می‌خورین؟! این که خیلی کمه.

بعد به نیهاد نگاه کرد. نیهاد همینطور که برای ادوارد و تیام پنیرشون رو لقمه می‌کرد، گفت:

-حق با فرهاد عزیزم، تو بچه شیر میدی خوب نیست که کم بخوری، مخصوصا این آشغال ها رو.

اولین بار بود نیهاد به من می‌گفت عزیزم! لبخند کوچیکی زد و یکم بیشتر خوردم. بعد از صبحانه فرهاد گفت:

-امروز کجا بریم؟

نگاهی به هم کردیم؛ نیهاد گفت:

-خب صبح شما دو تا برین غواصی، من بچه ها رو کنار دریا می برم. شب هم با هم بازار می ریم.

با تعجب گفتم:

-مگه تو غواصی نمیای؟!

نگاهم کرد.

-من اهل این قرتی بازی هام؟

-واه!

فرهاد گفت:

- پس اگه نمیای بچه ها رو تو ای هوا بیرون نیاری بهتر هست. شب بعد از بازار دریا بریم.

نیهاد شونه ای بالا انداخت.

- باشه پس حاضر شین که ظهر اینجا جهنم هست.

بلند شدیم و به اتاق برگشتیم. شروع به خاطر شدن کردم ادوارد پرسید:

_خاله کجا میری؟ ما هم می بری؟

-عزیز دلم شما پیش بابایی باش، شب بیرون می ریم.

تیام گفت:

-من حوصله ام سر میره!

-اسباب بازی هاتون رو از گرفتن و برداریم بازی کنید .

بعد نگاهی به تیپ خودم توی آینه انداختم. مانتوی نباتی تا روی زانو و براق با شلوار یشمی و شال ستش. موهام رو پنهان کردم و رژ لب بنفش کمرنگی زدم و بیرون رفتم. فرهاد روی مبل نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. یک تیشرت فیروزه ای با شلوار آبی روشن پوشیده بود. با شنیدن صدای در بلند شد و نگاهم کرد.

-بریم؟

-بریم.

با هم راه افتادیم و سوار آسانسورها جداگانه شدیم. به محض این که پامون رو بیرون هتل گذاشتیم گرمای هوا به صورتمون

زد و نفسمون رو بند آورد .

- وای خدای من چه هوایی !

همینطور که خودش رو باد میزد، گفت:

- خوب بود یک سرنگ می‌آوردیم که من آب شدم جمع‌م می‌کردین.
خندیدم.

-واقعا که!

خودش هم خندید.

-زودتر بریم.

با قدم‌های تند راه افتادیم ولی با این که دریا نزدیک بود نزدیک‌های دریا نفسمون گرفته بود و نای حرکت نداشتیم.
وارد که مخصوص شدیم، کولر روشن و هوا بهتر بود. فرهاد صحبت کرد بعد به سمت من اومد و گفت:
-بریم یه کم آموزش ببینیم.

به یک اتاقی رفتیم و بعد از آموزش‌های کوچیک من و سه زن دیگه رو برای تعویض لباس فرستادن. نگاهی به لباس‌ها کردیم، یک تونیک خیلی خوشگل، یک لباس صورتی روش، کلاه مخصوص و شلوار مخصوص. لباس‌ها رو عوض کردیم و سوار قایق زن‌ها شدیم. قایق حرکت کرد تا به جایی رسید که ایستاد دو نفر رو اول برای توی آب رفتن آماده کردن.

اول که رفت هرکاری کرد، نتونست سرش رو زیر آب کنه و خیلی طول کشید تا به زیر آب بده. نفر بعدی با یه کم فاصله از اولی رفت. من و نفر سوم یکم باهم صحبت کردیم. تا اون دو تا اومدن. نفر اول رو که نیمه جون توی قایق آوردن نرسیده بالا آورد. نفر دوم هم به نردبون چسبیده بود و نمی‌تونست بالا بیاد.

نوبت من شد. آماده شدم و ماهان رو توی آب گذاشتم. گفتن دستت رو، روی زانو بذار و توی آب بیا. این کار رو کردم برعکس دو نفر اول بعد از یک دو دقیقه با راحتی تونست به وسیله نردبون پایین بدم اما فشار به گوش هام خیلی زیاد بود و هر چند ثانیه یک بار با فین کردن کمش می‌کردم اما خیلی زود به حالت اول بر می‌گشت.

به حدی گوشم اذیت شد که وقتی به پایین آب رسیدم نا نداشتیم و گفتم بالا بریم اما ازم خواست منتظر بمونم. کم-کم ماهی‌ها رو می‌دیدم. پایین تر رفتیم و به یک دره مرجانی رسیدیم. ازم خواست مرجان‌ها رو بگیرم. این کار رو کردم و به ماهی‌ها خیره شدم. ماهی‌های رنگی و نازی بودن!

مری یک صدف در آورد و اشاره کرد کف دستت رو جلو بیار من هم جلو آوردم. صدف رو کف دستم گذاشت و دیدم که کم-کم یک خرچنگ از توش بیرون میاد. از جالبی ماجرا خندم گرفت. صدف رو روی مرجان‌ها گذاشتم و دوباره ماهی‌ها رو نگاه کردم. یک ماهی بزرگ سفید با رژ لب آبی آسمانی و سایه پسته ای اومد.

یه کم دیگه اون جا موندیم بعد مری من رو به سمت دیگه برد و در آخر وسط آب شروع به چرخوندن کرد. آب توی بینیم می‌رفت با خودم می‌گفتم: «این چشمه؟! دیونه شده، چرا من رو می‌چرخونه؟! بابا من نخوام دور و برم رو ببینم کی رو باید ببینیم؟»!

داشتیم همینطور زیر لب غر می‌زدیم که دیدم عین فرفره چرخیدم و بالای آب رسیدم. به بالای آب که رسیدیم دلم گرفت.

دوست داشتم هنوز توی آب باشم. بالا که رفتم، دیدم اون دو تای اولی بی حال وسط قایق افتادن. سریع آب رو گرفتم و به هر کدام یک قلمپ آب دادم که حالشون بهتر بشه.

نفر آخر که برگشت با ذوق شروع به تعریف ماجرا کردیم که قایق حرکت کرد و به ساحل رسیدیم. توی ساحل چشمم به فرهاد افتاد. یکی از دخترها گفت:

-نگاه شوهرت چه منتظرت.

با خجالت سرم رو زیر انداختم اما جوابی ندادم. بهش که رسیدم با لبخند گفت:

-چطور بود؟

خندیدم.

-عالی! احساس می‌کنم ده سال جوون تر شدم.

خندید و گفت:

-الان که علاقه به رفتن به تویوپ یا چتر ندارین؟

-وای نه! تمام بدنم کوفته شده.

با حال زاری گفت:

- من هم.

لباس عوض کردم و تصمیم گرفتیم برگردیم.

-چقدر هوا گرم هست!

خندید.

-گرم گفتین و بست؟

آهی کشیدم.

-حس می‌کنم توی جهنم هستیم. زن های سرلخت، هوای وحشتناک گرم!

خندید.

-به هر کسی بگی کیش مثل جهنم می‌مونه به عقلت شک می‌کنه!

خندیدم. یک لحظه پام پیچ خورد و داشتم کله پا می‌شدم که یک دستش رو دور معلوم انداخت و با دست دیگه ش بازوم رو گرفت. چند ثانیه طول کشید تا به خودمون بیام. سریع ازش فاصله گرفتم.

-وای، ببخشید!

اون هم از خجالت سرخ شده بود و با حال داغونی گفت:

- شما من رو ببخشید!

بعد به سرعت از من دور شد. انقدر زود دور شد که نتونستم دنبالش کنم. راه هتل رو بلد نبودم که هیچ اون موقع اسمش رو هم فراموش کردم.

فرشاد

حواسم پی اتفاق‌ها افتاده بود که در به شدن باز شد و نیهاد داخل اومد. انقدر با سرعت و عصبانی داخل اومد که تموم وجودم یخ کرد و سیخ نشستیم. یاد اون روزهایی افتادم که حالش بد بود و سر هر چیزی ما رو زیر مشت و لگد می‌گرفت.

-چی... چی شده داداش؟! -

با عصبانیت در حالی که دست هاش رو مشت کرده بود به سمتم اومد .

-تبسم کجاست فرشاد؟! -

چند ثانیه نگاهش کردم بعد یادم افتاد که... -

-من... من فکر... می‌کردم هتل رو... بلد هست.

سیلی به صورتم زد که به صورت نشسته چرخ می‌زد و روی بالشت افتادم. با عصبانیت پشت گردنم رو گرفت و سرم داد کشید:

-چطور توی این جهنم ولش کردی؟! -

چه جالب مثل تبسم این جا رو جهنم می‌دونه! با ترس و نگرانی گفتم:

-ببخشید! غلط کردم! اصلا حواسم نبود .

با همون لحن گفتم:

-کجاست؟! -

- آخرین بار کنار ساحل بود که... -

ولم کرد و بیرون دوید. من هم بلند شدم و و شلواری پوشیدم و پایین رفتم. دو چرخه ای از جلوی در قرض کرد. از این که قرار نیهاد رو با دوچرخه ببینم ناخودآگاه خندم گرفت. به اون سمت رفتم.

- یک دوچرخه هم به من بدین.

نگاهم کردن. جا خوردن.

- صورتتون چی شده؟! -

بی توجه گفتم:

- دوچرخه.

سریع یک دوچرخه به سمتم گرفت. وقت نکردم پولی بدم و سریع راه افتادم. نیهاد دور شده بود اما دیده میشد، پس تا ساحل دنبالش رفتم. از این و اون سوال می‌کرد من هم به کمکش رفتم. همه نگران صورتم می‌شدن اما من حواسم جایی دیگه ای بود. بالاخره گیر دادن شدیدشون باعث شد با آب دریا صورتم رو بشورم. در همون حال صدای داد نیهاد رو شنیدم:

-بیمارستان!

انقدر هول شدم که از جا پریدم و به سمتش برگشتم. مردی که روبه‌روش بود هم ترسیده عقب جهید.

- کدوم بیمارستان؟! برای چی به بیمارستان بردنش؟! حالش چقدر بد بود؟! -

مرد هول شده بود و نمی‌دونست چی جواب بده. نیهاد دوباره داد کشید:

-جواب من رو بده.

مرد با ترس گفت:

-انگار غواصی بودن، بدنشون سنگین شده بود، زیر این گرما هم که دو ساعت این زن این ور می‌رفت، اونور می‌رفت؛ خب حالش بد میشه دیگه.

نیهاد چنان نگاهم کرد که مرگ رو با چشم‌های خودم دیدم. آدرس بیمارستان رو گرفت و دوباره سوار دوچرخه شد، من هم همین کار رو کردم. به بیمارستان رسیدیم. هر دو بدو وارد شدیم و به سمت پذیرش رفتیم. شماره اتاق رو داد و به همون حالت به سمت اتاق رفتیم.

وارد شدیم از بین چهار تخت توی اتاق چشم دوختیم تا پیداش کردیم. تکیه ش رو به بالشت داده بود و یکی از لباس‌های سفید بیمارستان رو تنش کرده بود. ناخودآگاه توی دلم جذابیتش رو ستودم. هر دو با آرامش بیشتر به سمت تختش رفتیم و کنارش ایستادیم. نگاهش رو بین ما دوتا چرخوند. صورتش رنگ پریده و چشم‌هایش بی‌حال بود. رو به من گفت:

- صورتت چی شده؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با استرس خندیدم.

- من خوبم. ببخشید که باعث این حالتون شدم!

لبخند بی‌جونی زد و رو به نیهاد گفت:

- چرا انقدر دیر کردین؟ سرمم تموم شد شما نیومدین.

من هم به نیهاد نگاه کردم. از پشت اون عینک چیزی دیده نمیشد. دستش رو آروم به سمت تبسم برد و تارهای موی بیرون اومده از شالش رو داخل برد.

-هنوز ضعیفی.

تبسم آروم خندید. بعد گفت:

-نمی‌خواین من رو برگردونید؟

نیهاد بلند شد و گفت:

-میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

اون که رفت دوباره شرمنده گفتم:

-واقعا نمی دونم چطور ازتون...

_آقا فرشاد، گذشت.

چند ثانیه نگاهش کردم بعد با صدای آرومی گفتم:

-چقدر شیرینی!

متعجب نگاهم کرد دوباره زیر لب زمزمه کردم:

- شیرین و دوست داشتنی، مثل زرد آلو! چه بدشانسی بود اونی که تو رو از دست داد!

گیج نگاهم می کرد. مدت نگاه طولانی شد تا جایی که نیهاد اومد.

-بریم.

هر دو نگاهمون رو از هم گرفتیم .

کمک کرد تبسم بلند بشه بعد بیرون رفت تا با کمک پرستار لباسش رو عوض کنه. بیرون که اومد نیهاد پرسید:

- حالت بهتره؟

تبسم لبخندی زد.

- بیشتر، حالم خوبه!

نیهاد بهش لبخند زد و دستش رو، روبه‌روش گرفت. تبسم چند ثانیه به دستش نگاه کرد و بعد دستش رو توی دستش

گذاشت. حرکت کردیم. تبسم که سعی داشت نگاهم نکنه و نیهاد هم که ازم عصبانی بود. بیرون بیمارستان تبسم نگاهی به

دور و بر انداخت و گفت:

-با چی اومدین؟

یک دفعه ای صورت نیهاد از خجالت سرخ شد اما سعی کرد به روی خودش نیاره.

-دوچرخه.

تبسم با بهت نگاهش کرد.

-دوچرخه؟! تو؟!!

با خنده گفتم:

-حالا می بینید چقدر تیپش ضایع شد!

تبسم بدون این که نگاهم کنه خندید. نیهاد چپ-چپ نگاهم کرد.

-تو یکی حرف نزن ها.

این بار هر دو آرام خندیدیم. رو به تبسم گفت:

-تو پشت من بشین.

بعد به سمت دوچرخه اش رفت. من هم به سمت دوچرخه رفتم و سوار شدم. تبسم پشت سر نیهاد نشست و دست هاش رو دور شونه اش حلقه کرد که همزمان با این حرکت قلب من ریخت! یک لحظه حسی وارد بدنم شد که زود شناختمش اما نباید توقع این رو داشته باشه که بهش خوش آمد بگم!

-فرشاد، نمیای؟

تبسم

-بریم؟

هر دو با تردید نگاهم کردن. نیهاد گفت:

-مطمئنی که خوبی؟

تند-تند سرم رو تکون دادم.

-آره من حالم خوبه!

پوفی کشید.

-خدا کنه!

نسیبه توی بغل فرشاد بود و آپامه توی بغل من. ادوارد و تیام بازی می کردن و دنبال هم می دویدن. نیهاد گفت برای فردا ماشین کرایه می کنه اما الان بهتر با تاکسی بریم. یک تاکسی گرفت خودش جلو نشست ما هم عقب نشستیم. از وقتی فرشاد اون حرف ها رو توی بیمارستان زده بود، نمی تونستم نگاهش کنم و سعی می کردم که باهاش روبه رو نشم الان هم پسرها رو وسط گذاشتم.

از زیبایی شهر زیر زمینی هر چی بگم کم گفتم! واقعا یک بهشت بود! حالم خیلی بهتر شد و بعد به دیدن کشتی یونانی رفتیم و در آخر به پارک ساحلی برای دوچرخه سواری رفتیم. ادوارد و تیام رو سوار یک متور کوچیک کردیم و نیهاد گفت از بچه ها مراقبت می کنه پس فرشاد سوار متور و من سوار دوچرخه شدم و به دور زدن مشغول شدیم. قسمتی از پارک متور و دوچرخه امون کنار هم قرار گرفت. صدای آرومش رو شنیدم:

-از من دلخور هستی؟

دلم ریخت. لحنش خیلی مظلوم بود!

-نه... نه، اصلا.

-پس چرا از من دوری می‌کنی؟

هل شدم.

-نمی‌فهمم چی میگی! ما انقدر باهم صمیمی نبودیم.

سرش رو پایین انداخت و خندید. احساس کردم خندش از هزارتا گریه بدتر هست. وقتی به خونه بر می‌گشتیم خیلی خسته بودم. نیهاد زودتر از بقیه متوجه شد و پرسید:

-خسته ای؟!!

در حالی که مثل مدهوش ها دو دو می‌زدم، گفتم:

-خیلی!

با احساس وارد شدن انگشت های دستی به وسط انگشتم مثل برق گرفته ها به طرف نگاه کردم. اول فکر کردم یکی از اون نخ دادن های جدید فرشاد باشه اما در کنار تعجب نیهاد رو دیدم. همینطور نگاهش می‌کردم که با لحن ملایمی گفت:

-سرت رو، روی شونه من بذار و چشم هات رو ببند.

در حالی که از این مهربون شده یک دفعه ایش گیج شده بودم، سرم رو روی شونه ش گذاشتم و تکیه ام رو بهش دادم. چشم هام رو بستم و گفتم:

-راست گفتی، مرسی!

جوابی نداد. به خونه رسیدیم بچه ها رو خوابوندم و دراز کشیدم؛ البته خاطر نشان کنم تمام این مدت نیهاد درحالی که دست هاش توی جیب شلوارش بود، داخل اتاق ایستاده بود. انقدر خسته بودم که حوصله ذکر دادن به اون رو نداشتم پس روی تخت دراز کشیدم و قبل از این که خوابم ببره، متوجه شدم ملافه رو روم انداخت و بیرون رفت .

صبح با صدای سرود همگانی نسیمه و آپامه بیدار شدم. روی تخت نشستم که از حرکت یک یهویییم سرم گیج رفت. سریع براشون شیر آوردم و پوشکشون رو عوض کردم تا ساکت شدن. همون موقع صدام زدن برای صبحانه. عروسک و جفغه های بچه ها رو کنارشون گذاشتم و پایین رفتم. بین صبحانه نیهاد گفتم:

-خدا لعنت کنه خاوین رو که از وقتی با اون عقد کردی روز به روز لاغرتر شدی!

خندم گرفت. فرشاد هم خندید. دوباره آماده شدیم. تن ادوارد و تیام تیشرت های ست حنایی، سفید کردم با شلوارک دودی. خودم مانتوی مشکی و شلوار سنش پوشیدم با روسری لیمویی. متنفر بودم از اون دخترهایی که تا این جا میان حالشون پنجاه درجه کم تر میشه. آدم های عقده ای!

دوباره کنار دریا رفتیم. نیهاد و فرشاد کار چند رو راه انداختن و نیهاد باز هم گفت نمیاد، واقعا اون اهل هیچ نوع از این تفریح ها نبود و این که فقط به خاطر من این همه پول خرج کرده بود و اومده بود، حس خیلی خوبی بهم می‌داد. ادوارد و تیام رو پیش نیهاد گذاشتیم تا توی ساحل سرگرم بشن و تا وسط دریا رفتیم.

چتر رو آماده کردن و هر دو نفر رو پونزده دقیقه به هوا می‌دادن. نوبت من و فرشاد رسید. هر دومون رو بستن و چتر کم-کم

بالا رفت. هر دو در سکوت به دور و بر نگاه می کردیم. لذت داشت و هیجان نه. به ساحل که رسیدیم نیهاد کارهای تیوپ رو برامون حاضر کرده بود. این بار ادوارد رو قرار شد ببریم و برای این که تیام ناراحت نشه اون رو به جک اسکی برد. تیوپ سواری واقعا عالی بود و از طرفی انقدر وحشتناک بود که من همش می ترسیدم خودم یا ادوارد توی آب بیوفتیم. داخل آب پریدیم و بیرون رفتیم. یه کم که گذشت نیهاد و تیام اومدن. تیام به سمت ادوارد دوید و هر دو شروع کردن با ذوق راجب چیزی که سوار شده بودن صحبت کردن. نیهاد به سمت ما اومد:

-اگر بازی تون تموم شد، بریم.

با لوسی گفتم:

-به کم شنا کنیم! خواهش!

پوفی کشید.

-واقعا که! باشه.

بعد با دست به دریا اشاره کرد اما من با دو دست ساعد دستش رو گرفتم .

-توهم بیا! خواهش، خواهش، خواهش!

نیشخندی گوشه لبش نشست و روش رو برگردوند .

-نیهاد!

برای اولین بار جز وقت هایی که به شیدا می خندید، خندش رو دیدم. این اتفاق انقدر عجیب بود که حتی فرشاد هم جو خورد و این رو از تکون یک دفعه ای بدنش فهمیدم.

-باشه، بریم.

هنوز توی بهت بودم که یک لحظه من رو گرفت و به سمت دریا پرت کرد. انقدر قدرت داشت که من تقریبا سه متر توی هوا پرواز کردم و توی آب فرود اومدم. این حرکت به شکلی بود که همه نگاه ها به سمت من برگشت. با افتادن من توی آب چند نفر از جاشون پریدن. اول نفسم توی آب بند اومد اما سریع بلند شدم.

نیهاد و فرشاد بالای سرم ایستاده بودن در حالی که نیهاد نیشخند داشت و فرشاد نگران بود. ادوارد و تیام هم اومدن و تیام با ذوق گفت:

-دایی من هم پرواز، من هم پرواز.

زیر خنده زدم. همه با تعجب نگاهم کردن با ذوق گفتم:

-نیهاد هم آب بازی میاد.

فرشاد و ادوارد خندیدن. شروع به آب بازی کردیم. شاید پنج یا شیش ساعت همین کار رو انجام دادیم. بعد به هتل برگشتیم و ناهار خوردیم. تا من به بچه کوچیک ها مشغول شدم و مردها هم پسرها رو جمع و جور کردن شب شد و قرار شد به بازار

بریم. نیهاد طبق قولی یک فورده سفید کرایه کرده بود. شهر رو دور زدیم و بعد یکی یکی به بازارها رفتیم .

جنس ها فوق العاده گرون و بازارها هم تعریفی نداشتن فقط بازار چینی ها نسبتا ارزون بود. از اون جا برای خودم یک کلاه آفتابی مشکی گرفتم اما نیهاد مجبورم کرد یک پیراهن گلدار آبی روشن از جیب اون بخرم تا یه کم روحیم عوض بشه. نیهاد برای خودش پلور، شلوار و یک جفت کفش به رنگ های دودی و کفش هم رنگ آبی نفتی گرفت .

برای ادوارد و تیم هم، یک لیوان مخصوص برای ادوارد که عکس هیولای کارتونی آبی رنگی که من اسمش رو نمی دونستم و برای تیم هم با همون عکس گرفت. فرشاد برای خودش کیف پول کاکائویی گرفت و برای بقیه اعضای خانواده هم سوغاتی گرفت. راه برگشت ادوارد به بالای یک ساختمون نیمه کاره که آهن های سبز رنگ داشت اشاره کرد.

-مامان اون طوطی هست؟!

با تعجب به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردیم.

-نگاه نیهاد واقعا طوطی هست! اون هم طوطی سبز!

تیم با ذوق گفت:

-چه دمی داره!

فرشاد خندید.

-واقعا!

نیهاد گفت:

-این جا هم مرغ مینا و طوطی آزادانه می چرخند.

گفتم

-دقت کردین این جا سگ نداره؟

فرشاد در حالی که به طور نا محسوس به نیهاد اشاره می کرد، گفت:

-چرا سگ هم میارن.

نیهاد متوجه شد و گفت:

-چون یک نداره گربه هاشون انقدر پرو هستن. اگه سایه یک بالای سرشون بود، دمشون رو از گیلیمشون دراز نمی کنند.

از متلک انداختی اون ها خندم گرفته بود. دوباره به هتل برگشتیم و بقیه خوابیدن اما من به جمع کردن چمدان ها مشغول شدم. صبح دوباره سوار هواپیما شدیم و به سمت مشهد راه افتادیم. وارد فضای مشهد که شدیم، نسبت به کیش فوق العاده سرد میزد. از فرشاد خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم.

وارد که شدیم، همه، حتی بچه کوچیک ها، خسته به خواب رفتیم. با دیدن کابوس روز مرگ سعید تا خراب شدن عروسیم از خواب پریدم. بیرون رفتم بقیه هنوز خواب بودن. برای خودم چای ریختم. واقعا چای یک جور آدم رو خوب می کنه انگار میگه

تو غصه نخور، همه چیز با من!

وقت دانشگاه ها شد و دوباره سرم شلوغ. توی کلاس منتظر استاد نشسته بودیم که در باز شد و پسر جوانی داخل اومد. پسر کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود با شلوار مشکی. سامسونت دودی رنگی هم دستش گرفته بود. پوزخندی زدم انگار استاده. منتظر بودیم بیاد بشینه که به سمت میز استاد رفت و پشتش ایستاد.

چند لحظه طول کشید تا متوجه ماجرا بشیم و از جامون بلند بشیم. اشاره کرد بشینین و ما هم نشستیم. شروع به معرفی کردن خودش کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم

من آشوری، استاد جدید عربی، هستم که از این به بعد بجای استاد گوهرشاد در خدمت شما هستم.

بدون توجه به اون دست توی کیفم کردم تا خودکار رو در بیارم.

-توی کلاس من مسخره کردن، داد زدن، هو کشیدن و سرگرم شدن با گوشی مساوی میشه با بیرون شدن.

متوجه شدم خودکار ندارم پس به سمت کاظمی که کنارم بود، برگشتم و اومدم در خواست خودکار بکنم که صدای استاد مانع شد:

-از یک طرف بگم این جمله آخرین حرفی هست که توی این کلاس به فارسی زده میشه و از الان فقط عربی صحبت میشه وگرنه بیرون.

همه‌مه بین جمعیت افتاد. هیچ کدوم از ما انقدر توی عربی قوی نبودیم که بتونیم همچین کاری کنیم. از همه مهم تر این بود که من حتی نمی دونستم خودکار به عربی چی میشه! کلاس رو سکوت گرفت و استاد خواست جزوه بگه اما من هنوز خودکار نگرفته بودم. بالاخره دل به دریا زدم و رو به کاظمی گفتم:

-الخودکار الداری؟

همه حواس ها به من جلب شد. کاظمی هم کم نداشت و گفت:

-البته، البفرمائیید!

صدای خنده همه بچه های کلاس بالا رفت. استاد با عصبانیت گفت:

-خانم ها بیرون.

یکی از پسردهای کلاس با تمسخر گفت:

-الخانم ها البیرون.

دوباره همه شروع به خندیدن کردن. کیفمون رو برداشتیم و با ناراحتی بیرون رفتیم. بیرون که رفتیم دیدیم علاوه بر ما چند نفر از دانشجوهای دیگه هم از کلاس بیرون شده بودن و توی حیاط دور هم جمع شده بودن. با دیدنمون زدن زیر خنده خودمون هم خندمون گرفت و به سمتشون رفتیم. یکی شون گفت:

-این صالحی از اول صبح ایستاده، همه بیرون افتاده ها رو نگه می‌داره.

دوباره خندیدیم. صالحی گفت:

-خب حالا که جمعمون جمعه، بیان بازی کنیم.

با تعجب نگاهش کردم.

-چه بازی؟!

-بازی معروف، جرات یا حقیقت.

همه‌ها بین جمعیت دوازده نفرمون افتاد اما همه قبول کردیم. دور هم روی زمین نشستیم و من نگران شلوار جدیدم بودم .

-خوب حالا کی قوطی میشه؟

دوباره خندیدیم. خود صالحی یک خودکار از جیبش در آورد.

-من این رو هوا می‌ندازم؛ به نفر اول افتاد سوال می‌پرسه، دور بعدی به نفر دوم افتاد جواب میده.

یکی از دخترهای چادری گفت:

-لطفا سوال ها و شجاعت ها بر اساس شئون اسلامی باشه.

همه قبول کردن.

چرخید و روی یکی از دخترهای راحت دانشگاه ایستاد. باید از یکی از دخترهای دو رو می‌پرسید.

-جرات.

بده آخرین چیزی که توی گوگل سرچ کردی رو ببینیم.

دختر با تردید گوشیش رو داد .

-بلاگفا.

-ببین وبش چیه.

دختر با عصبانیت گفت:

-نخیر! فقط قرار بود آخرین سرچ رو ببینید.

بعد گوشیش رو پس گرفت. دور دیگه چرخید. این بار روی من و یک دختر دیگه قرار گرفت. حقیقت رو انتخاب کرد. من که

راجبش یک چیزهایی می‌دونستم، گفتم:

-این جمله درسته یا غلط؟ تو از آقای بایگی خوشت میاد.

همه نگاه‌ها به سمتش جلب شد. یه کم هول شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-درسته.

همه شروع به دست زدن و مسخر بازی کردن. تمام که شد دوباره چرخوندن. روی یک پسر و من ایستاد. حقیقت رو انتخاب کردم.

-آقا جلوی آینه با خودت صحبت می کنی؟

از خجالت سرخ شدم.

-بعضی وقت ها.

صدای خنده بالا رفت.

دوباره چرخید و روی یکی از پسرهای جلف و یکی از پسر های متین افتاد. پسر که اخلاقیات اون یکی رو می دونست، با ترس حقیقت رو انتخاب کرد .

-تو این جمع از کی کمتر خوشت میاد و چرا؟

-از خودت چون خیلی بیشعوری.

وا رفت و همه قهقهه زدیم. بعدی روی یک پسر آروم و یک پسر چهارشانه افتاد.

-مرد و زن رویاهای تو چه شکلی هست؟

پسر یه کم مکث کرد بعد انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت .

-این شکلی.

همه نگاهت به سمت من برگشت اما من که حسابی بهم برآورده بود، کیفم رو برداشتم و بعد از گفتن ببخشید از جمعیت فاصله گرفتم و با وجود صدا زدن های کاظمی از دانشگاه بیرون رفتم. چند قدم همینطور با اعصاب داغون رفتم که صدای بوق های متعددی حالم رو بدتر کرد. خواستم راهم رو عوض کنم که صدایی اومد:

-تبسم خانم!

به سمت صدا برگشتم. این که فرشاد بود. با خنده گفتم:

-سلام آقا فرشاد شما هستین؟

با خنده گفت:

-سلام، بفرمائید سوار بشین.

مخالفت نکردم و سوار شدم. ماشین و به حرکت در آورد و گفت:

-ناراحت به نظر میان.

زیر لب نه ای گفتم و اون هم دیگه ادامه نداد و به جاش گفت:

-حاضرین جایی بریم؟

-کجا مثلاً؟

-مثلاً... سینما.

لبخند زدم.

-بریم.

رفتیم و جلوی یک سینما نگه داشت. بلیط گرفت و وارد شدیم. وسط های فیلم بودیم که با صدای زمزمه داری گفت:

-ز عشقت بی قرارم، با که گویم؟

گیج شدم آخه اون قسمت فیلم ربطی به این ماجرا نداشت. گفتم شاید داره به چیز دیگه ای فکر می‌کنه. یه کم که گذشت، دوباره گفت:

-عاشقی را چه نیاز است به توجیه و دلیل

که تو ای عشق همان پرسش بی زیرایی

(قیصر امین پور)

شک کردم، نکنه داره به من میگه!

-من برای تو

تو برای من

ما برای هم

چقدر قشنگ است این عشق من و تو...

بعد به سمتم برگشت و بی مقدمه گفت:

-با من ازدواج می‌کنی؟

یعنی هنگ کردم و چای هنگ کردن هم داشت. چند ثانیه طول کشید تا به خودم پیام و بلند شدم.

-برو بابا!

همه با شنیدن صدام به سمتمون برگشتن. بی توجه کیغم رو برداشتم و بیرون رفتم در همون حال صدای فریاد که اسمم رو صدا میزد با همه جمعیت رو می‌شنیدم. از سینما بیرون اومدم و در حال رفتن بودم که اون همینطور صدام میزد.

-تبسم! تبسم خانم!

کلافه از صدا زدن هاش به سمتش برگشتم.

-چیه؟!

خودش رو به من رسوند .

-یک لحظه گوش کنید! چی شد آخه؟!

با عصبانیت بلند کیفم رو روی دوشم درست کردن و گفتم:

-جایی برای گوش کردن نمونده.

-آخه چرا؟!

با زهرخند گفتم:

-چرا؟! پسر تو دیوانه ای؟! من تازه با داداشت به بدترین شکل ممکن متارکه کردیم، هنوز طلاق هم نگرفتیم بعد تو از من خواستگاری می کنی؟! خانوادت دیگه به خاطر نیهاد که هیچی، به خاطر خدا هم باشه، حاضر نیستن به قیافه من نگاه کنند.

با عصبانیت گفتم:

-شما می خواین قلب من رو به خاطر دیگران بشکنید؟! توقع دارین من آیندمون رو به خاطر دیگران نابود کنم؟!

-احمقی نکن. تو یک پسر جوونی، من رو برای چی می خوای با دوتا بچه؟

مشتی به سینه ش زد.

-این دل می خواد!

کلافه گفتم:

-این دل دیونه است! تو چرا به حرفش گوش میدی؟! آدم بی سر کلاه نمی خواد! برو پی زندگیت!

با ناراحتی گفتم:

-نمی تونم، دوستت دارم!

-غلط کردی!

حرفم به وضوح بهش برخورد. خودم هم ناراحت شدم و روم رو گرفتم. پرسید:

-یعنی دوستم نداری؟!

انقدر مظلومانه گفتم که دلم های ریخت. چند ثانیه به امید جواب نگاهم کرد و بعد گفتم:

-باشه.

بعد برگشت بره که گفتم:

-نه!

به سمتم برگشت. چند ثانیه نگاهم کرد بعد به سمتم دوید و با ذوق گفتم:

-چی گفتی؟!

سرم رو با خجالت پایین انداختم. در کمال تعجب هورای بلندی کشید و با ذوق شروع به سر و صدا کرد:

-جواب مثبت داد! به جان خودم جواب مثبت داد!

هر کسی از کنارم رد می شد بهمون می خندید. انگشت اشارم رو، روی بینیم گذاشتم.

-هیس! زشته! تمومش کن دیگه.

دستم رو گرفت و گفت:

-دنبالم بیا.

با تعجب گفتم:

-کجا؟!!

-بریم خونه ما، می خوام به همه بگم قراره با هم ازدواج کنیم.

دستم رو با وحشت کشیدم.

-نه، من نمیام.

با بهت نگاهم کرد.

-یعنی چی؟!!

-من نمیام.

وا رفت.

-مگه نگفتی...

-چه ربطی داره؟! تو برو اگه راضی شون کردی، بیا به من خبر بده.

یک هفته بعد

سرگرد دستی روی سرش کشید و به حرف اومد:

-خدا رو شکر خانم فدا تمام دیده ها و شنیده های خودشون رو در اختیار ما گذاشتن.

فدا که هنوز از کشته شدن برادرش به دست برادر دیگه کاسه چشم هاش خون بود. نگاه بی حالش رو به سرگرد دوخت.

سرگرد نگرانش شد و گفت:

-می خواین بگم آب قند بیان؟!!

سرش رو آرام به دو طرف تکون داد.

-نه.

-بهتره که شما برین بیرون.

فدا بدون مخالفت بلند شد و با اجازه ای گفت و بیرون رفت. ما منتظر به سرگرد نگاه کردیم که گفت:

-جالبه شما که هر دو پلیس های با تجربه این ملت هستید به مرگ همسرانتون شک نکردین.

یک چیزی ته دلم فرو ریخت. نیهاد پرسید:

-چرا باید شک می کردیم؟! واضح تر توضیح بدین لطفا.

نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت:

-وقتی برادر شما، آقای فرشاد، خبر قصد ازدواجش با ایشون رو میده؛ بین برادر ها دعوا پیش میاد و خاوین چاقوی میوه خوری ور می داره و همینطور که با تهدید به سمت فرشاد میره و میگه من شیدا و سعید رو کشتم تو که دیگه چیزی نیستی. دنیا روی سرم خراب شد. حالم به حدی بد شد که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم. چشم باز کردم توی بیمارستان بودم و بهم سرم وصل نکرده بودن. نیهاد سرش رو بین دست هاش گرفته بود و آرنج هاش رو، روی تخت گذاشته بود.

-نیهاد!

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-جانم!

بی حال گفتم:

-بگو همش خواب بود!

نگاهش رو ازم گرفت. با بغض گفتم:

-آخه چرا؟! چی شد اصلا؟!!

ناراحتی دستی توی موهایش کشید.

-می خواست مامان من به خواسته هاش برسه. شیدا رو کشت تا من غمگین باشم و بچه ها بی پناه که شاید بتونه من رو به سمت خودشون برگردونه. وقتی دید فایده نداره چون می دونست تو خیلی برام مهمی، خواست با کشته شدن شوهرت، خاوین و تو با هم ازدواج کنید تا من مجبور بشم همراهتون بیام.

دو تا دست هام رو روی صورتم گذاشتم و شروع به زار زدن کردم. نیهاد خودش رو جلو کشید و بغلم کرد.

*** پنج سال بعد ***

در حالی که توی یک دست شیدا رو نگه داشته بودم با دست دیگه به غذا می رسیدم. نرگس گریه می کرد و من هم دست تنها بودم. زنگ رو زدن .

-سعید، در رو باز کن.

چند ثانیه بعد، سعید سه ساله و رجه رجه کنان اومد.

-داداش ادوارد و تیام هستن.

صدای سلام جفتشون اومد. جوابشان رو دادم و پرسیدم:

-مدرسه چطور بود؟

ادوارد رفت دست هاش رو بشوره اما تیام مثل همیشه اول اومد شیدا رو ببینه بعد دست هاش رو می‌شست.

-تیام دست هات بهش نخوره.

همون موقع صدای باز شدن در اومد؛ می‌دونستم نیهاد دو تا دخترها رو از مهد کودک آورده. صدای سلام اومد. همه جوابشون رو دادیم دخترها رفتن دست هاشون رو بشورن. نیهاد داخل آشپزخونه اومد.

-حالت خوبه؟

-مرسی!

-مریم و کامیار دارن میان اینجا.

با ذوق نگاهش کردم .

-آخ جون! دلم برای یاسمن زهرا و نرگس تنگ شده بود!

ابرویی بالا انداخت و عینکش رو برداشت. حالا همه اجازه داشتن چشم های صورتیش با اون خطوط مشکی رو ببینند .

-پس آوین چی؟

-آوین رو هم دوست دارم؛ ولی خب اون هنوز خیلی کوچولو هست.

بعد سفره رو دست ادوارد که تازه وارد آشپزخونه خونه جدیدمون شده بود، دادم و رو به سعید گفتم:

-برو مادر بزرگت رو برای نهار صدا کن.

سفره پهن شد و همه دورش نشستیم. بعد از ماجرای مرگ شیدا، سعید و فرشاد که به دست خاوین انجام شد و دو تای اول به دستور باباش. کوروش خان بعد از دیدن کشته شدن پسرش دیوانه شد و توی تیمارستان افتاد اما بعد از دو سال حالش بهتر شد و حکم اعدامش هم انجام شد. حکم اعدام خاوین هم دو هفته بعد از بازجویی انجام شد. نیهاد سهم خونه پدریش رو فروخت و یک خونه دو طبقه خرید، یک طبقه برای مادرش و یک طبقه برای خودمون. حالا من و شوهرم به همراه شیش بچه ام به خوبی و خوشی با فراموشی خاطرات گذشته با هم زندگی می‌کنیم.

دوستان عزیز ممنون که رمانم رو تا اینجا دنبال کردین.

امروز ۱۱۲ مهر ۱۳۹۹

۱۶ صفر

این رمان تموم شد

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجه

رمز پایان رمان یا فاطمه زهرا سلام الله علیها

رمان پرتگاه ناپیدا، نویسنده ملیکا ملازاده (پيله)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

WWW.98IA3.IR



آوای خیس

@avayekhis